



علمی تخصصی آنلاین تدریس و تدریس

آموزشی آموزش صنعتی فناوری اطلاعات

کمپانی تدریس کنندگان

محله توسعه دهنگان - علمی، آموزشی، سرگرمی

MAG.TEDSA.COM

عنوان کتاب : مسلح باور



توسط مکان آموزشی کامپیوچر ایرانیان

www.IranElearn.org

نویسنده: بهرام باعزت



بنیاد آموزش جازی و الکترونیکی ایرانیان

www.IranElearn.com



کمپانی تدریس و تدریس مکان آموزشی

WWW.TEDSA.COM

تماس و دریافت مشاوره رایگان پیرامون شرکت در دوره های آموزش حضوری و غیر حضوری و دریافت گواهینامه های ملی و بین المللی معتبر آموزشی
۰۹۱۹۳۶۰۰۲۵۳ | ۰۹۱۹۳۶۰۰۲۵۲ | ۰۹۱۳۰۰۱۶۸۸ | ۰۹۳۳۰۰۹۹۲۸۴ | ۰۹۳۳۰۰۸۸۲۸۴ | ۰۹۳۳۰۰۳۲۲۸۴ | ۰۹۳۳۰۰۲۲۲۸۴

دارای نمایندگی رسمی در کلیه استان های کشور :: مشاهده نمایندگان WWW.EBAMA.IR

تماس با دفتر مرکزی هلдинگ : ۰۲۱۲۸۴۲۸۴

مقدمه

دستاورد فصول این کتاب نمایاندن ماهیتِ بی ابزاری آغاز به خودشناسی است. این کتاب حسب حال حقیقتِ خودشناسی و خود را شناختن، به بی تکنیک بودن این امر روحانی و مهم تاکید می کند لذا چهار چوبها و قراردادهای عقلانی و مصلحت گرایانه را که جز مسیری به بپراهم رفتن نیستند منع و نهی کرده و به طور آشکاری قاطع و صریح به طالبان و راهیان این راه شریف نوید می دهد که به تعداد همه ای انسانهای روی زمین راه برای رسیدن به «خود» وجود دارد. چنین نویدی خدعاً ها و نیرنگ ها و فریب ها و حیله ها و دستان ها را که ظلسم بازدارندگی هستند بی اثر می کند.

قدر مسلم، حجمی از کتابهایی که در رابطه با خودشناسی نوشته شده یا استنطاقی از نوشته های قبل از آنها در این خصوص هستند و یا اینکه از پشتونه ای تجربی برخوردار نیستند. حتی ساختمان جمله ها نیز در برخی موارد مشکلاتی از جنس بی جنسی

دارد به این معنی که بی هیچ بار عاطفی کم وابسته به «خود» باشد با بی صداقتی تمام، ادعا به حل معماهای در آنها هست که اساساً و اصلاً معما نیست. عین ترجمه ای از یک کتاب یا مقاله که به هیچ وجه از مضمون و محتوای آن مقاله و کتاب کشف اندیشه و هدف نکرده باشد. یکی از ظریف ترین نکاتی که در این کتاب مد نظر قرار گرفته استفاده از واژگانی است که همجنس و همنزگ با کلمه‌ی ترکیبی «خودشناسی» است. در واقع می‌توان گفت در این مجموعه یک طرف عناصر بیانی برگرفته از طبیعت «خود» به مفهوم نفخه و دمیده ای در جسم انسان است و یک سوی دیگر آن در بردارنده‌ی فروغی از تأثیر و سپس تصوری همنشین با چنین تأثیری که یقیناً به غیر از «تجربه» عنوانی شایسته برایش نمی‌توان قایل شد. به همین سبب ایقاع‌های نامتعارف و نامعمولی که غلط شمرده شود یا در حد گمانه زنی به حساب بیاید به هیچ روی به چشم و ذهن نمی‌زند. فکر کردن در کمال آزادی، در مقایسه با فکر کردن در قید و بندی از ابزار و تکنیک، نه تنها داعیه ای

برای وارد شدن به ساحت حقیقت است بلکه ورودی با فراخی بال و گشادگی احساس در جریان پرواز خواهد بود.

سطر به سطر این مجموعه، حکم مطلق آشنا شدن و رسیدن به مدینه‌ی فاضله‌ی «خود» است و این آشنایی مثل همه‌ی آشنایی‌های طبیعی و تصادفی و دلخواسته بی آنکه مدعی دعوی و دعوتی باشد قابل حصول است. پیشاپیش از همه‌ی خودشناسان و آشنایان با خود که نکته‌های ظریف تجربی خودشان را در وانمودن تاریکی‌ها و کاستی‌های این رهاویرد نزار و کم اندام، چراغ سلامت و هدایت خواهند نمود منت پذیر هستیم.

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست

در کنار جریان رایج زندگی که مثل رودی در بستر سنتها و الگوها و عرف و تکرار جاری است می ایستیم . زندگی اکنون مثل آب در یک قدمی ماست. هر چند تصویر فاصله هیچوقت نمی تواند به طور کامل محو شود با این وجود به نظر می رسد فرصت خوبی در اختیارمان قرار گرفته تا از نزدیک به چهره‌ی زندگی خیره شده و در مجاورتش به حقیقت آن پی ببریم.

هر چند رابطه‌ی تنگاتنگی بین هدف از آفرینش و حقیقت زندگی وجود دارد اما منظور از حقیقت زندگی دربحث حاضر ، قرار گرفتن

زیر سایه‌ی دانائی و نگریستن به خود است و نه فهم اینکه چرا
 انسان آفریده شده است. اگر بخواهیم سخن را تقلیل دهیم این
 می‌شود که چون و چرایی‌های آفرینش هستی و انسان به قدری
 پرسش و جواب داده شده که به تعبیر مولانا دیگر جز گرهی از
 کیسه‌ی خالی گشودن نیست که نهایتاً از همین اول این عقده و
 گره‌ها را گشاده و باز شده فرض می‌کیم:
 عقده را بگشاده گیر ای منتهی
 عقده‌ی سختست بر کیسه‌ی تهی
 و در کلامی غایی پنجره‌ای که این دفتر به روی منظور
 می‌گشاید بدون در نظر گرفتن فلسفه، دیدگاهی خیامی دارد.
 در خصوص این دیدگاه بد نیست مختصراً حرف بزنیم. ابوالعلا
 معربی (احمد بن عبد الله بن سلیمان القضاوی التنوخی المعربی ۳۶۳ -
 ۴۴۹ هجری، شاعر و فیلسوف نایبینای عرب سوریه) براین باور است
 که از بیخ و بن خلقت انسان بیهوده و نابجا بوده است و بر همین
 اساس، اذعان می‌کند که نباید انسان خلق می‌شد. نمودار این باور،
 مختصات گذشته را پایه و اساس خود دارد و در حقیقت به گذشته و
 ازل و اتفاقی که در آن بوقوع پیوسته معتبر است.

خیام (غیاث الدین ابوالفتح عُمر بن ابراهیم خَیَّام نیشابوری ۴۲۷ - ۵۱۰ خورشیدی، نیشابور) بر خلاف ابوالعلا معیری به گذشته و آنچه در آن اتفاق افتاده کاری ندارد. او به آنچه که هم اکنون وجود دارد می نگرد و به تحلیل آن می پردازد. خیام از کجایی و به کجا رفتن حرف نمی زند. او سخت معطوف به این سوال است که حالا که انسان هست، حالا که ما هستیم، چرا باید برویم؟ و چرا باید جاودانه نباشیم؟

از این منظر و با این سوال، خیام به فلسفه‌ی خلقت انسان بی اعتناست. چنین سوالی تمام ابعاد گذشته را نادیده می گیرد و تنها به حال توجه دارد. سعی ما نیز بر این پایه از بینش استوار است و اگر چنین بینش و مسیری بیشتر به یک بیراوه شباخت داشته باشد دور از یقین نیست اما از سوی دیگر این بیراوه تنها جاده یا سهل الوصول ترین راه منتهی به «خود» و خودشناسی است.

با این توضیح سفر در جاده‌های «خود» و «خودشناسی» مهیا و به راحتی انجام پذیر خواهد بود. لازم می دانم یادآور شوم این لحن از زبان که به شرح و بسط از خودشناسی خواهد پرداخت مربوط به نگارنده‌ی این دفتر است و از آنجا که خودشناسی مقید به هیچ

ترتیب و آدابی ولو سطحی و ابتدائی هم نیست ممکن است برای کسی که مطالعه و تجربه‌ای یک جانبه در این باره داشته و دارد و از مأخذ و منبعی مشخص اخذ تفسیر و تعبیر نموده است ناآشنا و حتی غیر اصولی جلوه کند که طبعاً قابل پیش بینی است. از این نظر توصیه می‌کنم علاقمندان به شناختن «خود» و مشتاقان به سیر و سلوک در آزادراه‌های بی‌سر و ته خودشناسی به منبعی خاص بالاخص دفتری که پیش روست به عنوان یک اصل بلا منازع در زمینه‌ی خودشناسی ننگرنند. فی الواقع فصل الخطاب این دفتر، عاری شدن از عاریت هاست.

میل دارم برای ورود به این بحث از زبانی ساده استفاده کنم. کسانی که کم و بیش در باره‌ی خودشناسی حرف زده‌اند و کتاب نوشته‌اند «خود» را با همه‌ی حاشیه‌ها و عاریت‌هایی که از سنت و عرف و فرهنگ و آموزه‌های دینی و عقیدتی ساخته شده متصور شده‌اند. بنابراین ایشان «خود» شناسی را به تصویرگری و بازبینی و فهم از این نمایه‌ها و تصویرها تعریف کرده‌اند تا با شناختن و دیدن چنین خودی که ناخالص است به رسوب زدائی و اصلاح آن همت بگمارند اما «خود» مورد نظر ما در اینجا وجود

خالصی است که از زیر آوارِ همهٔ حواشی و از ازدحام رسوباتِ سنت و عرف و دین و..... بیرون کشیده شده است. پیام اصلی این بیان و نکتهٔ کلیدیِ خودشناسی در رابطه با ورود به عالم و دنیای «خود» این است که مفهوم «خلاف آمد عادت» برای ما درک شده باشد.

همراهی با عادات، در صحنه بودن «خود» ناخالص است در حالیکه خلاف آمد عادت، نمایشگریِ خود خالص است. از این رو قصد کسانی که خود ناخالص را شناسائی می‌کنند نشان دادن ناخالصی‌ها و به تبعیت از آن دنبال راهکاری گشتن برای زدودن این ناخالصی‌هاست. درست مثل نشان دادن غباری که روی آئینه نشسته است و بعد در پی طریقی بودن که این غبار به نحوی احسن از آئینهٔ مورد نظر زدوده شود. در صورتی که قصد ما از خودشناسی، بیرون کشیدن «خود» از زیر آوارِ ناخالصی‌هاست. این بینش نشان می‌دهد که «خود»، با ناخالصی در نیامیخته بلکه در زیر توده و ازدحام آن گم شده است. از سویی این نگرش حاکی از اصول ناپذیر بودن امر خودشناسی نیز هست و نشان می‌دهد هر کس بر حسب علاقه و توانائی اش قادر به شناختن خود می‌باشد.

چرا که زدودن و پاک کردن غبار از آئینه امکان دارد وابسته به ابزاری مثل آب و مواد شوینده و دستمال و یا نیاز به تکنیکهایی داشته باشد اما بیرون آوردن آئینه از زیر غبار نیازی به ابزار و تکنیک ندارد.

خالی از لطف نیست که همین اول کار بدانیم خودشناسی مسئله‌ای درون کاوانه و روان شناختی است و هیچ ارتباط حتی جزئی با سیاست و یا معنویت با مفهوم رایج آن که دین و مذهب و عقیده را در بر می‌گیرد ندارد. با این توصیف، سخن از «خلاف آمد عادت»، شناگری در خلاف جریان رودخانه‌ی مثلاً حکومت و نظام حاکم بر جامعه یا خلاف جهت جریان جاری اعتقاد و دین و مذهب و فرهنگ تنیده و به تثبیت رسیده در شهر و کشوری نیست بلکه بی‌اعتنای و کنار گذاشتن این حواشی است. به بیانی ساده خودشناسی، برنه شدن از هر تعلق و تعصی و بی‌هیچ لیاسی شنا کردن در دریایی خود را قرائت کردن و خواندن است.

سعی خواهیم کرد در هر مقطعی از مسیر سخن که لازم و ضروری باشد نقش کلیدی مفهوم «خلاف آمد عادت»، اعتباری که دارد را با کلیت وجود و وجه جامعش جلوه گر باشد.

باید بدانیم دنیائی که در آن زندگی می کنیم همه‌ی پستی و بلندی ، شادی و غم ، قبض و بسط ، ناکامی و کامیابی ، خوب و بدش و هر آنچه از اضداد در آن متجلی است توسط بودن و هستی ماست که به بود و هست رسیده است. به زبان ادبی اگر این واقعیت را تعبیر کنیم باید بگوییم که در این خصوص، صفت عین موصوف است. این سخن به این معنی است که ارکان عمدہ‌ی ارزش‌ها و نalarzsh‌های دنیا و جهان محسوس ، بازتابی از رفتار و تفکر و اندیشه‌ی ماست. حتی طرح کلی خوبی و بدی بر عکس آنچه که بیشتر ما فکر می کنیم نقشیند اور ارق هستی و جهان نیست این تعابیر تنها برداشتی از تصویر باور و تفکر خود انسان است که از انسان به آینه‌ی هستی می تابد و دوباره با انعکاسی که می توان آن را عکس العمل نامید به خود او بازتاب می یابد. به یاد داشته باشیم که این نگرش ، به هیچ وجه مترادف با اختیار نیست که واماندگی و درماندگی نسلی از فلسفه مداران یا از پی روندگان مسئله‌ی جبر و اختیار را توجیه و یا توصیف کند. صمیمانه ترین بیان در مورد بازتاب رفتار و اندیشه و تفکر انسان و در ادامه ، قالب گرفتن خوبی و بدی مثل تصویری که وضوح دارد اما

اصلتِ موجودیت ندارد این می‌شود که خوبی و بدی حاکم در جهان و جامعه و اجتماع زائیده‌ی رفتار و اندیشه و تفکر افراد آن محدوده است. خوبی و بدی، رشتی و زیبائی، رنج و شادی، تنفر و دلباختگی، ذاتاً در هستی وجود ندارد و این اندیشه‌ی افراد است که در محدوده‌ی زاویه‌ی پسند و یا ناپسندیده‌ی خود فرد، این تصاویر را به قاب می‌گیرد.

با این رصد، ارزش قلمرو خودشناسی بیشتر از پیش برایمان آشکار خواهد شد. چرا که حالا می‌دانیم از بیرون خود انسان، چیزی بر علیه یا به نفع او در حال فعالیت و نقشه کشیدن نیست. قبل اشاره شد که بحث خودشناسی مربوط به کاویدن روان و شناختن و آشنازی با روح انسان است و نه چیز دیگری. برای همین کمند طنز به گردن تعبیر انداختن که مثلا ابر و باد و ماه و خورشید و فلک همه در کار هستند که به نفع انسان فعالیت کنند و امر احیای روزی و زنده ماندن او را ضامن باشند به حق یک اسارت طنز آمیز خواهد بود.

دل نمی‌خواهد به همین آسانی از کنار این مفهوم بزرگ عبور کنم. اگر بخواهیم به طور ملموس تری ارتباط دنیا و جهان را با دنیا

و جهان درون انسان برقرار کنیم و از عمل و عکس العملی که گفتیم بیشتر درک معنی داشته باشیم بهتر است بدانیم که دنیا و جهان ، بازتاب و تصویری از دنیای درون انسان است . با این جمله‌ی کوتاه عظمت و شگفتی دنیای درون انسان و پس از آن ، اهمیت شناخت انسان آشکار می شود. شناختن انسان ، تحولی شگرف است که سیاه و سفیدهای دنیائی که در آن زندگی می کیم را در دست دارد و به راحتی می تواند آنها را جایگزین یکدیگر کند. دنیائی که در آن زندگی می کنیم کوچک است اما اگر بتوانیم این دنیا را بوسیله‌ی جاده‌ی خودشناسی به دنیای بی حصار درون انسان مرتبط کنیم آن وقت عمل و عکس العمل از بین خواهد رفت و تضاد و تباين‌ها از میان برداشته خواهد شد. تصور این خوشبختی چندان سخت نیست که تضادهای امثال ارزش و بی ارزشی ، خوبی و بدی ، زیبائی و زشتی ، ناکامی و کامیابی ، فقر و بضاعتمندی ، سفید و سیاه ، قدرت و ضعف و در کلامی مصطلح ، آن و این وجود نداشته باشند. از همین روست که خودشناسی دریچه‌ای به خدا شناسی معرفی شده است . کسانی که تغییر و تحول را در دست خدا می دانند با رابطه‌ای که بین خود شناسی و خدا شناسی است و

در واقع با این پنجره‌ی مشترکی که به روی «خود» و «خدا» باز می‌شود در خواهند یافت که حاکمیتِ تغییر و تحول از خدا به «خود» انسان تفویض شده است. پس اصلاح انسان اصلاح دنیاست. اصلاح انسان چیزی نیست جز پیدا کردن «خود» از زیر آوارِ اندیشه و تفکر و تولیداتِ ذهن. تولیداتِ ذهن چیست؟ تولیداتِ ذهن، آرزوهای بازدارنده است. آرزوها ذاتاً بازدارنده هستند. بازدارنده از چه چیزی؟ شاید بازدارنده از خوشبختی واقعی.

بوذا (سیدارتا گوتاما بوذا-۵۶۳ قبل از میلاد، نیال کنونی) پس از ده سال ریاضت کشیدن (دوری از زادگاه و قصر و زندگی در تنها) در کوههای هیمالیا بزرگترین حقیقت را برای مردم بازگو کرد و آن این بود که: علت رنج و عذاب انسان، تمنا و آرزو است. تمنا در بدست آوردن چیزهای بسیار، خوشبختی را از انسان سلب می‌کند و اگر آدمی بخواهد به خوشبختی راستین دست یابد باید رشته‌ی آرزو را برای همیشه قیچی کند. در جهان محسوس و مادی قانع بودن از سویی و قانع نبودن از سوی دیگر مفهوم دو روی یک سکه بودن را دارند. راضی بودن و راضی نبودن، هر یک

مخاطبِ خاصِ خودشان را دارند و دیالوگ بین این خطاب و مخاطب که دیالوگی مطلوب است در صورت عوض شدن مخاطب به دیالوگی نامطلوب بدل خواهد شد.

اکثر آرزوها بافتی جدا از گسترهٔ رضایت و نارضایتی دارند. بیشتر آرزوها از انسان تصویری غیر از خود او می‌سازند. با نگاهی عمیق به ساخت و صورت بسیاری از آرزوها پی خواهیم برد که دور از دسترس بودن موجودیت عمدہ‌ای از آنها موجودیت واقعی خود ما را نیز دور از دسترس کرده است. این یک نکتهٔ لازم و قابل یادآوری است. نکته‌ای که یادآور می‌شود که هیچ یک از ما آنی نیستیم که هستیم یا اینکه آنی نیستیم که «خود» ما هست. بلکه آنی هستیم که با قلموی آرزو رنگ پذیرفته ایم. سیطرهٔ آرزو خیلی بیشتر از آنچه تصورش را می‌کنیم در شکل کنونی ما نقش دارد. این حرف یک حقیقت محض است. جالب است که حدود ابداع آرزو روز به روز پر رنگتر از قبل می‌شود و نهایتاً تغییر پذیری خود ما رنگ پذیرتر از پیش.

اگر بخواهیم افق معتدلی برای آرزو ترسیم کنیم بی‌شک به ذاتِ کمال جوئی انسان خواهیم رسید. اما متأسفانه همهٔ آرزوهای

انسانها از این ذات و ماهیت مایه ور نیستند و سیرت جایش را به صورت داده است. بنابراین رسالت کمال جوئی بر اثر حاشیه گیری و تغییر و رنگ باختن به آرزو تبدیل شده است . خرد گرائی ، کمال جوئی را به آرزو مبدل کرده است و این عمل موجبات بدبختی انسان را رقم زده است. گمان می کنم اینجا و در این نگرش با خلاف آمدی دیگرگونه رد پای خلاف آمد عادت پیداست.

ممکن است همان درکی را که اکنون من از کمال جوئی ارائه می دهم در نظر بیشتر مردم به آرزو تعبیر شود اما این ایده ی اشتباھی است. کمال جوئی ، تحول است و قدمهایش هیچ صدائی ندارد اما آرزو ، صدای قدمهای خواهش و حسرت است. حسرت آن صدائی که وجود ندارد! تحول را نمی توان با واسطه ی تئوری ها و فرضیه های ساخته و پرداخته ی اندیشه و ذهن ایجاد کرد. تحول در بی اندیشگی به دست می آید.

کریشنامورتی (جیدو کریشنامورتی ۱۸۹۵ - ۱۹۸۶، هند نویسنده، و سخنران فلسفی و معنوی) در کتاب «اولین و آخرین رهائی» در بخش اول ، فصل هفتم که «کوشش» نامیده شده به خلاقیت و آفرینش اشاره ی به سزائی دارد و می گوید هیچ خلاقیتی

به کمک فکر و اندیشه انجام نپذیرفته است و تنها زمانی که ذهن از حرکت بی وقفه‌ی خود دست کشیده است خلاقیت و آفرینش اتفاق افتاده است و این عین واقعیت است. همه‌ی آفرینشها بدون حضور اندیشه و ذهن صورت پذیرفته‌اند. کریشنامورتی عین این جمله را ادا می‌کند که : برای رسیدن به خوشبختی از کوشش دریغ نمی‌کنید ولی اثری از خوشبختی نیست !

من و شما خواننده‌ی عزیز در این دفتر تنها برای تجربه هایمان دنبال افق شفافی می‌گردیم و گرنه همه‌ی آن چیزی که در رابطه با خودشناسی ارزش گفتن و شنیدن را دارد در کتابهای تالیف شده توسط کسان دیگر از جمله در کتاب «اولین و آخرین رهائی» کریشنامورتی و همچنین در کتاب‌های «انسان در اسارت فکر» و «تفکر زائد» هر دو از محمد جعفر مصفا(۱۳۱۲شمسی، خمین) که ترجمه‌ای به سزا و البته زیبا و فنی از اولین و آخرین رهائی کریشنامورتی است ارائه شده است و یقیناً تکرار همانها بیهوده می‌نماید.

اصولاً خودشناسان بر این عقیده هستند که فکر و ذهن ، انسان را فریب می‌دهد و در ذات و محتوای او دستکاری می‌کند. لازم به

ذکر است که نوع نگاه نگارنده به واژه ها صرفاً در حوزه‌ی مطالب ارائه شده و تنها کاربردشان در حیطه‌ی منظور از خودشناسی است و مثلاً واژه‌ی «ذات» از جنس فلسفه نیست.

خودشناسان یا عده‌ای از ایشان بر این باورند که عقل و تفکر، ارزش‌های جدید و خودساخته‌ای را به انسان تحمیل می‌کنند که در نهایت جای ارزش‌های تعابیه شده‌ی اصیل در وجود انسان را می‌گیرد و با این جایگزینی ترجیح‌ها کذائی می‌شوند. مثلاً توصیه می‌شود که نباید به کودکان ارزش‌هایی که بیرون از وجود او تولید شده را تحمیل کرد. اینگونه ارزشها و یا ناارزشها توسط فکر ساخته شده‌اند و فکر، اینها را برای ثبت خود ابداع کرده است.

ارزش‌های نااصل مثل زرنگ بودن و در میان جمع، گوی یکه تازی و برند بودن را ربودن، شجاع بودن و در دعوا همیشه برند بودن و..... را که طبعاً با اصالتی مقدس‌تر در وجود کودک ذاتاً هست از نو و با عقلانیتی که حاکم بر فرهنگ و باور است به کودک آموختن، فریب عقل و تفکر به حساب می‌آید. این کار اصل خصوصیاتِ مذکور را تخریب می‌کند.

این پاراگراف به اینصورت تعبیر می‌شود که وقتی ما

می خواهیم شجاعت یا نترسی و زرنگ بودن را با توصیه و آموزه های حلا چه برگرفته خانواده و چه از فرهنگ و هر منبعی که باشد و در نهایت ختم به عقل می شود بدست بیاوریم در حقیقت سعی داریم علائم بیرونی و قراردادی این خصوصیات را صاحب شویم و نه محتوای آنها را چرا که محتوا در درون انسانها محفوظ است. به این معنی که اگر ما با محتوای آنها آشنا بودیم هم اکنون آنها را صاحب بودیم که کماکان اینچنین است و در این صورت مسئله‌ی «شدن» و «بدست آوردن» معنی ندارد. حرف این است که کسی بدون شناخت شجاعت و یا مثلاً فضیلت نمی تواند تصویر صحیحی از این ویژگی ها برای خودش ارائه دهد چه برسد که نائل به کسب آنها بشود. به نظرم بهتر است در این رابطه به نکته ای ظریف اشاره کنم که در کتابهای خودشناسی، حداقل آنها که من خوانده ام ندیده ام. ارزشها (ارزشهای اصیل و نه پروردۀ عقل و تفکر) اکتسابی نیستند و جزء لا ینفك وجود انسان هستند. نکته‌ی مهم این است که آنها با انسان زاده می شوند و تا انسان هست آنها نیز هستند. با دقت در این نکته، ناگزیریم قبول کنیم که انسان با این ارزشها بدؤاً آشناست و نسبت به آنها شناخت

دارد . اینجا حرفِ فریبکاری عقل و تفکر به میان می آید . اگر من این بیان را بتوانم بسط بدhem به این صورت در می آید که همه‌ی ارزشها به معنی راستین آنها در وجود انسان تعییه شده است و هیچ احتیاجی نیست که دوباره کاری شود . دوباره کاری در این خصوص به غیر از عرض اندام عقل و تفکر چیز دیگری نیست و عقل و تفکر اینکار را فقط و فقط برای فربه شدن و پایداری خود انجام می دهند . این در حالی است که جلوه‌ای دیگر و کاملاً متفاوت از ارزش و ناارزش به ظهور می رسد که با اصل آنها کاملاً تناقض دارد . مثلاً سرزنش و ملامت کودکی که اسباب بازی یا غذایش را به همبازی اش می دهد از نظر و با توصیه‌ی عقل و تفکر خانواده یا محیطی که در آن زندگی می کند یک «ارزش»آموختن و یاد دادن ارزشی کاربردی است اما همین آموزش و القا ، ارزش واقعی را که «گذشت» و «نشار» است و در وجود کودک تعییه شده (که اینکار را انجام می دهد) از او سلب می کند و به جایش ارزشی که ترجیح عقل و تفکر است در لوح وجودش بازنویسی می شود . بوقوع پیوستن این کار فریب خوردن انسان بوسیله عقل و فکر است . من با این قسمت از چنین ایده‌ای کاملاً موافقم زیرا از آنجائی که ارزشها

اصلتی ذاتی دارند مربوط به روان و روح هستند و این روح و روان است که باید در چنین حوزه‌ای فعالیت کند و نه عقل و تفکر. حالا این پرسش پیش می‌آید که چرا عقل و تفکر چنین اجازه‌ای را به خود داده اند تا در کارهای مربوط به روح و روان دخالت کنند؟ اینجا جواب برخی این است که چون ما فریب عقل و تفکر را خورده‌ایم و به او اعتماد کرده‌ایم چنین پا از حریم خود فراتر گذاشته است.

قبل از اینکه کمی دقیق‌تر به این موضوع نگاه کنیم اجازه می‌خواهم بگویم من با تعبیر فریبکاری ذهن و عقل چندان موافق نیستم زیرا مجموعه‌ی خلقت و بالاخص طراحی خود انسان را کاملاً هوشمندانه می‌دانم و عقل و تفکر در مجموعه‌ای به نام انسان جزو ملزمات این موجودیت هستند بنابراین در خارج و بیرون از او حضور ندارند تا با نگاهی غریب، آنها را بیگانه و دشمن بشماریم. شاید اگر بشود تصویری صحیح و درست برای این اتفاق نقش زد نقش بیگانگی «خود» ما با عقل و خردورزی باشد. پس نارواست که فاصله و بیگانگی راه یافته بین خود و عقل را فریب از جانب عقل بنامیم. آیا این بیگانگی از گمشدگی «خود»

حاصل نشده و هیچ ربطی نمی تواند با عقل داشته باشد؟ از این رو گم شدن «خود» است که برای توجیه این نابسامانی بهترین بیان را ارائه خواهد داد.

یکی از رهگذرهایی که ما را به واقع بینی از این توجیه می رساند در تقابل قرار دادن عقلی که اکنون می شناسیم با عقل بدایتی است. بباید با هیچ گونه آرایی کار نداشته باشیم و یکسره سراغ حقیقت ماجرا برویم. انسان بدون عقل آیا می تواند معنی و مفهوم داشته باشد؟ در اینجا نمی خواهم رشته‌ی سخن به کلاف عرفان و ادبیات و سیر و سلوک گره بخورد چون در کتابهای دیگر از جمله طاقچه‌ی تأمل این مسیر را قبلانموده و به قدر بایسته راهواری کرده ام. دلم می خواهد اهمیت دارترین نکته را در باب بحثی مثل خودشناسی در همین مقطع از این دفتر که مظلومیت زدایی از عقل را رسالتمندی می کند بگویم. نکته‌ی اساسی حذف نکردن هیچ نظرگاه و منظره‌ای که هستی به روی ما گشوده است. نباید فراموش کنیم که هیچ بزرگی به عنوان دانا و دانشدار در زمینه‌ای خاص، تعصی برای زدودن یا کنار گذاشتن دانشی و علمی در زمینه‌های دیگر نداشته و نخواهد داشت. هر چه از بطن

تعصب زاده شده و به جدال و منازعه پیوند خورده متوجه شاگردان و پیروان و از پی روندگان این بزرگان بوده است. هر جنبشی و تلاشی و زحمتی و تفکری که موجب ذوق شنونده و باعث حرکت و پویایی طلب کننده از ازل تا حال گردیده شایان اکرام و احترام است. از تقلید بدون تصرف قدماًی و جابجا کردن الفاظ برای چنین تقلیدی را تحقیق نشان دادن ، چیزی جز در جا زدن نصیب هیچ روشنفکر نمایی نخواهد شد. سالهاست که حجم بسیار زیادی از نوشته های معنوی ما که خودشناسی نیز زیر مجموعه‌ی آن است را برجسته نمایاندن تفاوت کذایی فلسفه با عرفان یا معرفت به هستی و انسان و خدا تشکیل می دهد در صورتی که نه فلسفه منکر عرفان است و نه عرفان منکر فلسفه. از همین برجسته کاری است که عده ای به اصطلاح کلاس رفته و درس خوانده‌ی الفاظ یادگرفته فلسفه را به عقل نسبت داده و به چوبی بودن پای این راهیان حقیقت قلم می فرسایند و عده ای دیگر هم در کلاس لحاظ شده‌ی فلسفه توسط غیر اهالی این مکتب حاضر شده و چند روزی را به هدر صرف کرده از خرافات بودن اظهارات عرفانی داد سخن داده اند. کم دیده ام که منصفی سرد و گرم باور را چشیده این دو را

یک روح در دو بدن دیده و به یقین رسیده باشد. نمی دانم با چه تعصبی جنبه‌ی هم آوایی و تعلیمی هر دوی این دیدگاه‌ها نادیده گرفته شده تا از دیدن چنین حقیقت زنده‌ای از گورستان اندیشه‌های مُرده برای یکبار و همیشه عبور کرده و خارج شویم. حداقل برای روشن شدن اجتناب ناپذیری فلسفه و عرفان از هم و نمایاندن اینکه عرفان و فلسفه به زعم و رغم نگاه کم سوی عده‌ای ناصالح و نابالغ، پایه و اساس یک بنیادند اینجا اجمالاً گریزی به عقل بدایتی و عقلی که خودگشادگی به صحن تصور کشانده می‌زنیم تا دریابیم که اساساً و ذاتاً عقل(بدایتی) برای رساندن انسان به جزیره البلاغت عشق لازمه‌ی خلقت بوده است و چنین نیست که عقل مزید بر خلقت بوده است.

سقراط می‌گوید اگر زندگی اندیشیده نشده باشد ارزش زیستن ندارد. کارل ریموند پوپر (ریاضی دان و فیلسوف و متفکر اتریشی) نیز می‌گوید آدمی برای پدید آوردن بهشت در روی زمین همواره دوزخ آفریده است. اگر این دو جمله در تقابل با هم قرار گیرند نتیجه‌ای که غرض ماست حاصل خواهد شد.

نخست به سخن کارل پوپر دقیق بشویم. چرا نیتی به وارستگی

پدید آوردن بهشت ، منجر به عملی دوزخی شده است؟ بر اساس گفته‌ی سقراط لابد اندیشه و اندیشیدنی پشت زمینه اش نبوده است. توجه داشته باشیم که هر دو این بزرگان از اهالی فلسفه هستند. اما کانت هم از اهالی فلسفه است که می‌گوید از آنجایی که ماهیت و ذات عقل نقادی است نباید به او اجازه داده شود تا تنها و بدون مشورت با احساس تصمیم گرفته و عمل نماید. از طرفی مولانا که از اهالی عرفان است نیز هم آوا با کانت است که گفته:

عقل بندِ عاشقان و رهروان است ای پسر
بند بشکن ره عیان اندر عیان است ای پسر
و نیز حافظ که او نیز از اهالی عرفان است با آنها هم صداست
که:

عاقلان نقطه‌ی پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند
پس اگر عقل صلاحیت ندارد و هویتی تخریبی دارد چرا سقراط زندگی بی اندیشه و بدون اندیشیدن را بی ارزش تلقی می‌کند و آیا نیت ایجاد بهشت در روی زمین ، از نیستی عقل است یا از هستی او؟

در هستی همه چیز دم دست است بالاخص جوابهایی که ما فکر می کنیم دیریاب و یا دست نیافتنی هستند. قبل از اینکه ذهنمان به فراسوها بودد باید به این نکته نظر داشته باشیم که اندیشه و اندیشیدنی که سقراط از آن حرف زده و نبودنش پشت زمینه‌ی تیت ساختن بهشت، منجر به ایجاد جهنم شده است از جنس عقلی نیست که ما اکنون آن را می‌شناسیم بلکه از جنس عقل بدایتی است که نسخه‌ی اصلی عقل به حساب می‌آید. برای اینکه نشانی اندکی از عقل بدایتی داده باشم خوب است به کاربردهای عقل در کتاب قران نظری باندازیم. در قران موردنی نیست که این کلمه به شکل اسمی اش به کار رفته باشد بلکه تماماً به شکل مشتقات فعلی این واژه استفاده شده است مانند عقولاً، یعقل، تعقولون، یعقلون و جالب اینکه با عناوینی همچون فواد، افئده، قلب و الالباب از عقل یاد شده است. این موضوع می‌رساند که آنچه که از نظر قران دارای اهمیت است کاربرد عقل و اندازه‌ای از خردورزی است که تشریح کننده‌ی عقل بدایتی می‌باشد. کلمه‌های فواد و افئده و قلب و الالباب ساختاری از عقل هستند که همه‌ی عناصر وجودی احساس و دل را صاحبند از همین رو نیز عقل بدایتی اهرم حرکت انسان به

سوی عشق است. با این حساب ، عقل (بدایتی) پله‌ی نخستین صعود به عشق باید باشد که هست. بر همین اساس بیگانگی ما از خود که بیگانگی ما با عقل بدایتی نیز تفسیر می‌شود سبب همه‌ی تعارضات ادراکی و شناختی است.

خوب توجه کنیم: شجاع بودن ارزشی روحی است که از نوعی «ایده آئیسم ذاتی» برخوردار است. گذشت ارزشی روحی است که چنین بنیادی دارد. فداکاری هم این چنین است و همه و همه‌ی ارزشهایی که اصالتی روانی و روحی دارند.

اکنون بباید به ارزشهای مشابهی که از بیگانگی ما با خود به ظهور رسیده نظری باندازیم. دلم می‌خواهد برای این بخش از بحثمان مثال آقای محمد جعفر مصفا را بازگو کنم . به نظرم این مثال رساتر است.

ما وقتی می‌بینیم کودکمان اسباب بازی یا غذاش را به کودکی دیگر می‌دهد به واسطه و تحریک همین بیگانگی ، پنجره‌ی روح را می‌بندیم و از روزنه‌ی عقلی که از ماهیت اصلی و بدایتی اش خلع شده است به تماشا می‌نشینیم. در این بحبوحه عقل یا تفکر کار خودش را می‌کند و ارزشهایی که خودش ساخته و پرداخته به

جای ارزش‌های اصیل جا می‌زند. اینجا ما با ارزشها و نارزش‌هائی که عقل جلوی چشمان گذاشته این پیشامد را حلاجی می‌کنیم و در نهایت به کودکمان تشر می‌زنیم که چرا از زرنگ بودن که یک ارزش محسوب می‌شود اینقدر فاصله دارد. یا وقتی کودکی یک سیلی به گوش کودک ما می‌زند ما او را به خاطر بی عرضگی که با تلقین عقلی غیر بدایتی در نظرمان یک نارزش است سرزنش می‌کنیم و عین این عمل را والدین آن کودک که به صورت کودک ما سیلی زده انجام می‌دهند و بچه اشان را به خاطر داشتن یک ارزش (باز به تلقین عقل غیر بدایتی) که مثلاً شجاع بوده و توانسته چنین کاری را انجام دهد تشویق و تحسین می‌کنند و ظاهراً همه چیز تمام شده است اما ببینیم نتیجه‌ی مشابه سازی‌های عقل غیر بدایتی نسبت به ارزشها و نارزشها در نهایت به کجا ختم می‌شود. واقعاً نتیجه‌ی چنین اعتمادی چیست

نتیجه این می‌شود که درد سیلی از صورت کودک ما پس از چند دقیقه محو می‌شود اما اگر این کودک هفتاد هشتاد سال عمر داشته باشد همین هفتاد هشتاد سال عمر را با درد سرزنش و نارزشی بی عرضه بودنی که ما به هویتش چسبانده ایم سرخواهد

کرد چه بسا ممکن است برای رهائی از این ناارزشی دست به جنایتی بزند که در نظرش ثابت کردن عرضه داشتن و صاحب شدن ارزشِ شجاعت مشابه سازی شده توسط عقل غیر بدایتی است. کودک سیلی زننده هم برای اینکه همواره چنین ارزش ساخته و پرداخته‌ی عقل را دنبال نام و شخصیتش یدک بکشد و به تبعیت از آن، پشتوانه‌ی تشویق و تحسین را نصیب حال خویش کند ممکن است جانی یا جان باخته شود.

۲

قدرتی از اصول و قواعد فاصله می‌گیریم. ظاهراً دلم رضایت نمی‌دهد که این دفتر با روالی تعیین شده و به تبعیت از اصولی در تنگنای چهارچوب قرار گرفته تدوین شود چرا که خودشناسی موضوعی نیست که تابع اصول باشد. این باور باعث شد سطوری که شاید قرار بود چند فصل بعد به رشته‌ی تحریر در آید جلوتر جلوی دیدگان صفت بکشند.

جريانات رایج جوامع گذشته و کنونی که اجزا و عناصر زندگی نیز محسوب می‌شوند ناکارآمد بودن عقل غیر بدایتی را به ما

نشان می دهند. یکی از این جریانات که از عناصر زندگی نیز به حساب می آید ازدواج است. در گذشته ازدواجها بیشتر سنتی بودند. فکر می کنم اهمیت داشته باشد که بدانیم سنت نیز با دخالت عقل غیر بدایتی در هر مقطع زمانی شکلی تازه به خود می گیرد. پس وقتی صحبت از سنت می کنیم بهتر این است که بگوئیم طبق معمول سنتِ فلاں زمان.

بله طبق سنت گذشته، پدر و مادر آقا داماد عروس خانم را انتخاب می کردند و داماد یا عروس بدون حتی دیدن و حرف زدن با کسی که قرار بود با او یک عمر زندگی کند قدم پیش می گذاشت و امر ازدواج صورت می گرفت. البته اگر اکنون من می خواستم طبق سنت آن مقطع از زمان که حرفش را می زنم رفتار کنم باید تنها از آقا داماد می گفتم و مثلاً می نوشتم داماد بدون دیدن کسی که قرار بود یک عمر با او زندگی کند قدم پیش می گذاشت و در واقع با چنین بیانی نشان می دادم که عروس خانم کالائی بیش نیست تا حق قدم پیش گذاشتن داشته باشد چه بر سد به اینکه حق انتخابی نیز برای خودش قائل باشد.

قبول کنید که فهم مسئله‌ی وابسته بودن به سنت چندان

سخت نیست. حالا که ما کنار رود زندگی ایستاده ایم و از نزدیک می توانیم به چهره و روانی اش بنگریم بهتر و بیشتر قادر به تجزیه و تحلیلش هستیم. در مسئله‌ی ازدواج سنتی که مربوط به مقطعی از زمان گذشته است بیاید کمی بیشتر توجه کنیم. اول از همه ، ارزش و نارزش‌های رایج در این زمینه را مرور می کنیم. زندگی مشترک ، در تصویری که از گذشته ای نه چندان دور مشاهده می شود عبارت از نوعی اشتراک تعریف شده است که اگر قباله و سندی برایش توصیف می کنیم بر اساس همان اشتراک متعارف ، مرد پنج دانگ و زن یک دانگ ازاین شش دانگ سند را صاحب هستند. مردسالاری و اطاعت بی چون و چرای زن از شوهر، ارزش دایره‌ی سنتی این زندگی مشترک است. در مقابل ، طلاق نارزش است. نارزشی که حتی اگر انسانیت و کرامت انسانی زن نادیده گرفته شود و او به عنوان کالا یا بدتر از این ، برده ای که موظف است تمام عمرش را به بازدهی آنچه جنسیتش ایجاب می کند بپردازد نباید به آن مرتکب شود.

عوامل طلاق که مثلا یکی می تواند تمد و سرپیچی زن نسبت به این سنت باشد نارزش است. حالا ببینیم تحت لوای این سنت ،

زندگی زناشوئی چه شکلی دارد؟ از دیدگاه و روزنه‌ی همین سنت، زندگی رو به راه است. زن فرمانبردار و مطیع، حجم عظیمی از زندگی را روی دوشش حمل می‌کند. مرد نان آور است و از این بابت منت عظیمی بر گردن زن دارد. در این میان چیزی که مهم است اتفاق نیفتادن نالرزشی به نام طلاق است و همین امر، ایده آل ترین الگو برای هر زندگی مشترکی است. جالب است که هم تفکر مرد و هم تفکر زن مشترکانه این روند را پایه انداخته‌اند. همه‌ی ما شاید تجربه‌ای از دیدن این حقیقت داشته باشیم و شاهد بوده‌ایم که زنی پیرو چنین سنتی و قتی تازه عروسی را می‌بیند که مثلاً به آسانی تن به اجبارات و نامعقولهای تحمیلی نمی‌دهد از این عصیان (در نظر او) به خدا پناه می‌برد! یعنی به ایده‌ی کسی که حقوق خود و او را می‌خواهد یادآوری کند و با سر پیچی اش این حقوق را که مربوط به همه‌ی همجنسهای او هست از سنت و از زندگی مطالبه می‌کند به چشم شخصی مرتکب به نالرزش شده نگاه می‌کند. به لحاظ کمی و کیفی اگر به این تصویر دقیق شویم به عمق فاجعه پی خواهیم برد. چنانچه اکنون وقتی به آن سنت می‌نگریم، یعنی به رسمی که امروز با گذشت زمان به فراموشی سپرده

شده است در کمال تعجب در می یابیم همان ارزش دیروزی که عقل غیر بدایتی آن را ساخته و پرداخته بود امروز به ناارزش تبدیل شده است آن هم به دست چه چیزی و چه کسی؟ یقیناً باز به دست عقل غیر بدایتی!

این بیان، کلیپ و تصویری از سنت دیروز است. اما سنت چگونه بوجود می آید؟ جواب را اول پیچیده می کنم و می گویم موانع حضور و اجرای عقل بدایتی سنت را پدید می آورد. فکر می کنم با این جواب، شما را کلی به حوزه‌ی وسیع و بیش از اندازه‌ی واقعی عقل و تفکر متوجه ساختم. بدیهی است که موانع کار عقل بدایتی چیزی جز بیگانگی با خود نیست.

اکنون دوباره به سنت ازدواج بر می گردیم. در همین اکنون که دیگر از سنت بر باد رفته‌ی دیروز و گذشته نشانی بر جا نیست. آقا داماد و عروس خانم همیگر را دور از چشم پدر و مادرها یشان ملاقات می کنند. برخی استثناهای هم هست که روابط بسیار پیچیده تری از مفهوم ملاقات را در این زمینه رنگ بخشیده است. اینجا دیگر معیار، کلاسیک نیست و رمانیک است. البته لازم به ذکر است که بگوییم با نمونه‌هایی که در عوالم مجازی روی

می دهد و بسیار هم وسیع و فراگیرند کاری نداریم . دیگر چشم
بسته و ندیده ، زن گرفتن و شوهر کردن ارزش نیست که نالارزش و
تحقیر آمیز هم هست. روی هم رفته ، عواملی که در ساختار سنت
ازدواج نقش دارند متفاوت تر از عوامل سنتی هستند که حرفش را
زدیم. مطیع بودن بدون شرط زن ، او را کم فرهنگ نشان می دهد
در عوض ، زن سالاری و توقعات و عصیان او حاکی از زیادی و
غنى بودن فرهنگ اوست. بسیاری ناگفته در این خصوص وجود
دارد که یقینا همه به آن واقف هستند و نیاز به بازگو کردنشان
نیست اما سرانجام دانسته است که این عوامل و معیارها به کمک
کدام اندیشه و تفکری به بار نشسته اند. درست حدس زدید ، به
کمک و به دست همان اندیشه و تفکری که عوامل و معیارهای
سنت گذشته را طرح انداخته بود. خیال نکنید حقیقت و یا ارزش
رنگ پذیر هستند. اشتباه اغلب ما این است که رنگ عوض کردن
تفکر و عقل غیر بدایتی را که خود نشانه‌ی نااصیل بودنش هست
به حساب تغییر رنگ ارزشها و حقیقت می گذاریم. یقین دارم تنها
همین پنج شش سطر ، ناستواری و ناپایداری تولیدات ذهن و فکر
را که به یقین از در صحنه نبودن «خود» حکایت دارد گوشزد

می کند.

حالا که رنگ عوض کردن ارزش و حقیقت منتفی است پس انگر نان به نرخ روز خوردن متوجه عقل و تفکری غیر بدایتی است. چرا این اتفاق می افتد که تفکر و عقل رنگ عوض می کنند؟ آیا عقل و فکر فریبکارند و مدام برای مان نقشه می کشند؟ معلوم است که نه. علت اینهمه نگی در بیگانگی انسان از «خود» است.

کلیتی را اگر یادآوری کنم به نظرم ابهامات بیشتری رفع خواهد شد و آن این است که من در این دفتر از همه‌ی اموری که مورد بحث قرار می گیرند استنباطی بی طرفانه دارم و تنها منظورم از بیان همه‌ی آنها مهیا شدن مجالی به استنباط از مفهوم خودشناسی است. به همه‌ی آنها که قصد خودشناسی دارند نیز توصیه می کنم در هیچ امری عجولانه به قضاوت نپردازن. یکی از نوادر شاخص‌های خودشناسی بی طرفانه نگریستن در امورات است. اینطوری به اشیاء و امورات از نگاه گذشتگان نخواهیم نگریست بلکه با نگاه تازه‌ای که از هرگونه تعصب و آگاهی قبلی خالی است نگرنده خواهیم بود. در چنین نگرشی، نگریسته نیز بکر و

بی حاشیه جلوه خواهد کرد و عمل نگریستن در نهایت دقت و با
ظرافت ادراک بوقوع خواهد پیوست.

دوست دارم مثلا وقتی به کتاب می نگرم آگاهی ام نسبت به آن همراهم نباشد. آگاهی را ذهن و تفکر گذشتگان به ما تحمیل کرده است. حتی در عمل نگریستن به نگریسته ای مثل کتاب، نامی که گذشتگان به آن انتخاب کرده اند را با سکون و سکوت ذهن و فکرم از یاد می برم. شاید این تصور ، درکی نابهنه‌گام برای بیشتر افراد باشد اما در اثر تمرین و تجربه خواهید دید که اتفاق افتادنی است. اینجا دیگر روایت چنکه های بازار تفکر و عقل ، کاری از پیش نمی برد. تجربه‌ی غافلگیر کننده ای است نه؟

حقایق پیچیده ای در وجود انسان نهفته که تنها با بی اندیشگی ظهور خواهند کرد. بی اندیشگی یعنی عقل کذا بی کنونی را کنار زدن و خود را که شامل همه‌ی عناصر حسی و درکی است پیدا کردن .

خوب دقت کنیم: اکنون من تمام آگاهی های کهنه را کنار گذاشته ام. انگار نه که اولین باری است که یک شئی(مثلاً کتاب) ، جلوی چشم قرار گرفته که هیچگونه تفکری از قبل بوجود آمده

میان نگاه من و آن شئی جاری نیست. دقیقاً فاصله‌ی بین نگاه من و آن شئی، خلاص مطلق است. نه از حاصل نگاه گذشتگان چیزی همراه نگاه من است و نه عنوان و نامی که به حضور یا عدم حضور عقل غیر بدایتی من بانجامد. حتماً با این تصویرسازی، به خالص بودن و تازگی نگریسته و نگاه پی می‌برید. هیچ ناخالصی در این نگاه وجود ندارد و به تبعیت از آن، هر استباطی نیز خالص و ناب خواهد بود. هر درک و اخذی که من از این عمل و در رابطه با آن شئی بدست بیاورم عین واقعیت آن شئی خواهد بود و نه تصویری که با حب و بعض نگاه گذشتگان به عینیت رسیده و ای بسا درست در کی متناقض با موجودیت آن شئی نیز است.

نگاهی اینگونه تازه و عاری از آگاهی‌های قبلی، آن پشتوانه‌ای است که خودشناسی لازم دارد.

در این قسمت نمونه‌ای از نگرش بی حاشیه را که به نوعی خلاف آمد عادت نیز هست می‌خواهیم داشته باشیم. همه‌ی توصیه‌هایی که خانواده و جامعه و رسانه‌ها و فرهنگ کنونی در اجتماعی کردن و اجتماعی شدن بچه‌ها که حاکی از زندگی کردن در بطن جامعه است می‌کنند آیا واقعاً ارزش هستند؟ حتی خود ما

ممکن است به تبعیت از همین آموزه ها فرزندانمان را به یک زندگی «جمعی» تشویق و ترغیب کنیم. چه بسا خودمان نیز از چنین توصیه هائی تشویق می شویم و سعی می کنیم برای بدست آوردن یک زندگی ایده ال همواره میان جمع باشیم. در واقع اینوه گرد و غبار ادعاهای توصیه کنندگان به زندگی دور از انزوا که مدعی هستند شیرینی زندگی در جمع است و تلخی اش در خلوت و انزوا ، روی پنجره‌ی آگاهی و دانائی ما می نشیند و ما را از دیدن حقیقت باز می دارد.

با توجه به اینکه هر یک از ما دارای یک زندگی انزواهی و جدا از افراد و جامعه و حتی خانواده هستیم که یقیناً همه نیز با کمی تأمل و واقع بینی و واقع گوئی معرف خواهیم بود که اصل زندگی ما و لذت و شیرینی قابل لمس و واقعی در این بخش از زندگی است خود به خود توصیه هائی که از آنها حرف زدیم را بی اساس خواهد نمود. ما هر کدام دور از هیاهوی جامعه و اجتماع و خانواده هایمان برای خود یک زندگی ایده آل داریم که منحصر به خودمان است. هیچ کس حتی اعضای خانواده ای که زندگی بیرونی ما را تشکیل داده اند در این زندگی شخصی شریک ما نیستند و

جائی در آن ندارند. این زندگی دقیقاً پشت پرده‌ی عقل و تفکر غیر بدایتی برقرار است و تفکر و عقل غیر بدایتی از تجلی آن بینانک هستند و سعی دارند آن را مخفی کنند. لطفاً کمی تأمل کنید. فکر نمی‌کنم هیچکس منکر این حقیقت باشد که این مکان و این پناهگاه چیزی و جایی جز قلمرو عقل بدایتی نیست!

حرف زدن از این زندگی، حال و هوای رها شدن از قرینه سازی‌ها و سرگیجه‌ها را تداعی می‌کند. این زندگی در حقیقت متعلق به «خود» است. اگر این زندگی جا بیفتد یقیناً زندگی بیرونی که با معماری عقل غیر بدایتی احداث شده و پایه و اساسش چیزی جز ظاهر نیست از هم خواهد پاشید. بنابراین جای تعجب نیست که عقل غیر بدایتی مبتلا به ظاهر سازی، از این اتفاق جلوگیری می‌کند.

هر چند همه‌ی انسانها به حسب و اندازه‌ی توجه به «خود»، لحظات کوتاه و درازی را به این زندگی اختصاص می‌دهند اما همه‌ی آنها با نوعی القا از جانب عقل غیر بدایتی از وارد شدن به این زندگی دوری می‌کنند. مضحک است که همه‌ی می‌دانند لذتی که در این زندگی وجود دارد قابل مقایسه با زندگی بیرون نیست

اما بیگانگی با «خود» آنها را دچار گمراهی و فراموشی می کند. از زاویه‌ی دیگری به این قضیه نگاه می کنیم. اگر بخواهیم برای ارتباط خودمان با زندگی، مرزی مشخص کنیم به یقین لحظاتی است که در خلوت و انزوا هستیم. چه کسی هست که تا حال زندگی شخصی و انزوائی را تجربه نکرده است؟ مطمئناً همه به نحوی حتی برای فرار از نابسامانیها و تلخی‌های زندگی بیرونی، وارد زندگی خلوتی و انزوائی شده‌اند. فرق نمی کند که چند بار این تجربه برای هر کدامان حاصل شده است. اینکه زمانی از تلخی زندگی بیرون، به زندگی شخصی و انزوائی پناه برد ایم نشان می دهد که خوشی و شادی و شیرینی اصیل تنها در زندگی خلوتی و انزوائی مهیاست. اما وقتی تلخی زندگی بیرون کمی رقیق‌تر شد باز دچار خود فراموشی می شویم. عین لحظه‌های سنت اتفاقی ناخوشايند برایمان رخ داده و همه‌ی این لحظه‌ها را در کنار خدا و دست به دامن او سر می کنیم و علیرغم اتفاق بدی که افتاده نزدیکی به خدا این لحظه‌ها را چقدر شیرین کرده است اما بیگانگی انگار سبزینه‌ای مستعد است که به محض برطرف شدن مشکلمان رشد کرده و قد کشیده و دوباره ما را راهی زندگی

بیرون می کند.

قابل انکار نیست که خلاقیتهایی که در صفحات پیشین از آن حرف به میان آمد در زندگی خلوتی و انزواهی صورت می پذیرند. یعنی در زندگی ای که ما با خودمان برخورد می کنیم و این برخورد در نهایت با تداعی آشکاری به نسبت داشتن و فامیلی خیلی خیلی نزدیک می انجامد.

خلاقیت میراث زندگی انزواهی است که متاسفانه به فرزند خوانده‌ی ناخلف که عقل و تفکر غیر بدایتی باشد به ارث می رسد و همه گمان می کنند که عقل غیر بدایتی همان را از اول داشته است. بحث ما بر سر بازتاب تصویری است که الگو و حقیقتش در زندگی درونی موجود است. شاید درکش کمی مشکل باشد اما تحول ، تنها در زندگی انزواهی و در دنیائی خارج از دنیای محسوس صورت می گیرد و خلاقیت خود نمونه ای از تحول است.

شاید در جمع اتفاق می افتاد که لذتمند شویم. مثلاً در جمع جوکی گفته می شود که ما می خنديم . حرکات و همجوشی هائی بوقوع می رسد که ممکن است سبب خوشحالی ما شود. با دوستان

یا فامیل و خانواده به گرددش می رویم و آن روز به ما خوش می گذرد. من به این نوع از شیرینی و خوشی، شیرینی و خوشی شبیه سازی شده یا به تعبیری دور، شیرینی و خوشی تعمدی می گوییم. چرا؟ برای اینکه این لذت با کسب و تحصیل به دست می آید. این لذت را انگار ما با صلاح دید بر پا می کنیم چرا که هوسِ شیرینی زندگی خلوتی و انزوایی که تجربه اش را غفلتاً احتمالاً داشته ایم راحتمن نمی گذارد. گویی عاشقی بوده ایم که دمی توفیق همنشینی با معشووقمان را روزگار رقم زده بوده و اکنون در حسرت خوشی و دل انگیزی آن دم که حسرتی واقعاً جانکاه است در صدِ مشغول شدن به یک خوشی هر چند زود گذر و بی اساس تقلای می کنیم. ضمن اینکه چنین لذاتی اصل شادی و لذت نیستند و ما آنها را از بیرون دریافت می کنیم. با برنامه ریزی و انتقال و اتفاق هائی که لازمه‌ی تحصیل هستند. اما لذات اصیل مستلزم برنامه ریزی و انتقال و اتفاق نیستند و همه این را می دانیم چرا که برای همه‌ی ما اتفاق افتاده که مثلاً صبح از خواب بیدار می شویم و به طور نامفهومی احساس می کنیم که حالمان خوب است. نوعی خوشی و شادی بی فلسفه با ماست. ما هیچ تلاش و

برنامه ریزی خاصی در این خصوص نداشته ایم اما این خوشی در وجود ما حضور دارد. گاهی هم اتفاق می‌افتد که روز و یا هفته‌ی پر تنشی را پشت سر گذاشته ایم طوری که دیگر عقل و تفکر، یارای همراهی با ما را ندارند و به قول امروزی‌ها عقل و فکرمان هنگ کرده است. اینجاست که فرصت مناسبی برای ما پیدا می‌شود تا دور از چشم عقل غیر بدایتی که اکنون از ما دور مانده اند وارد زندگی خلوتی و درونی بشویم و اینکار صورت می‌گیرد. سرمان را که به بالش می‌گذاریم احساسی خوب و شیرین به ما دست می‌دهد. خودمان را سبک تر از همیشه احساس می‌کنیم انگار بار سنگینی را از دشمنان برداشته اند. به نظرتان همین بار سنگین، عقل و تفکر غیر بدایتی نیست؟

با این فراغت، نفسمان از تکاپوی بوجود آمده از سنگینی بار فکر خلاص می‌شود و آرام و سبک به زندگی ای ایده آل وارد می‌شویم. به لحاظ یک باور ناآشنا نوعی حق تقدم برای خودمان قائل هستیم. اصلاً باور داریم که آنجا صرف حضور و وجود ماست که هست و وجود دارد. به همین خاطر هم هر چه شیرینی و خوشی در ظرفیت ادراکمان قابل گنجایش است را ضمیمه‌ی رویاهائی

می کنیم که با قطار لحظه ها از ما گذر می کنند. آیا این احساس،

تعلق داشتن ما به آن زندگی در احاطه‌ی «خود» نیست؟

موقعی هم هست که دلمان می گیرد. راستی! دل چگونه می گیرد؟ یا اینکه می گوئیم دلم درد می کند در حالیکه دل که همان قلب هست هیچ دردی در خود ندارد. ما به «خود»، که اسمش را نمی دانیم دل می گوئیم. در چنین موقعی پیش می آید که دوستی یا آشنائی که از دل گرفتگی ما آگاه است سعی می کند ما را خوشحال کند. او یا تعدادی از اطرافیانمان به هر شوخی و ادا و اطواری متول می شوند اما نمی توانند ما را بخندانند. چرا اینطور می شود؟ حقیقت این است که شادی های غیر حقیقی که ساخته و پرداخته‌ی عقل غیر بدایتی است نمی توانند در «خود» ما جای شادی های حقیقی بنشینند و همین برداشت، ما را متوجه می کند که شادی های بیرون از «خود» شادی های واقعی نیستند. هر کس که «خود» را پیدا کند خواهد دید که «خود»، محدود نیست در حالی که همه‌ی آنچه در بیرون از انسان ظهرور دارد محدود هستند. تفکر غیر بدایتی که نمادی بیرونی دارد محدود است. بنابراین ساخته و پرداخته هایش نیز محدود هستند، محدود به فکر.

در آغاز این دفتر بیان شد که واژه ها صرف رساندن منظور به کار گرفته خواهند شد و عمومیت ادراکی ندارند. بیشتر تصمیم گیری های ما از جانب عقل و تفکر نیست. تصمیم گیری به جهاتی پدیده ای فکر است اما همه ای فکرها مال عقل و تفکر نیستند. متاسفانه هیچ کس به پدیده های «خود» توجهی ندارد.

حروفها و مستنداتی که من یا هر شخص دیگری در باره ای خودشناسی ارائه می دهد یقیناً جنبه ای اقناعی دارند و نه من که هیچکس دیگری نمی تواند سخن یا سندی که جنبه ای اثباتی دارد را در امر خودشناسی گواه مدعایش قرار دهد.

اگرچه این روزها و در این دور و زمانه که عقل و عقلانیت غیر بدایتی حرف اول را می زند ممکن است کم پیش بباید اما پیش می آید مخصوصا برای امثال من که تصمیم گیری هایمان بیشتر بدایتی است تا غیر بدایتی.

اجازه بدھید با روای خودم این جمله را ادا کنم: امثال من تصمیم گیریها یمان بیشتر از جانب «خود» است تا از جانب عقل غیر بدایتی. حتما برای همه پیش آمده که با دلshan تصمیم نهائی را گرفته باشند. عموماً در چنین پیشامدی به طور نامعمولی به یقین می رسیم

که این تصمیم ، تصمیم درستی است و خارج از آن خسaran و زیان قرار دارد. به نظر می آید در چنین پیشامدهایی عقل غیر بدایتی به ناکارآمد بودن خود اعتراف می کند. قبول دارید؟

چند روز قبل دوستی هنرمند و عزیز که در شرف ازدواج است و متمنکز به انتخاب همسر، پیش می آمد و خواست ملاکهای انتخاب همسر را از من بشنو. گفتم اگر به عقل و فکر غیر بدایتی روی بیاوری دنبال ارزشهای ساخته و پرداخته‌ی خود خواهند بود و به تبع آن ، آنچه تو و من می دانیم را به عنوان ملاک ، برایت اولین و آخرین خواهند شمرد. من پیشنهاد می کنم این تصمیم گیری بزرگ را به به «خود» واگذار کنی. «خود» یعنی وجودی دست نخورده و دارای همه‌ی عناصر اولیه‌ای که هویت آفرینش و خلقتش هستند. اگر «خود» به عرصه‌ی تصمیم گیری بباید با «خود» طرف مقابل به حرف زدن و تفاهم جوئی می پردازد و آنچه در نهایت به عنوان فکر یا تصمیم از «خود» صادر خواهد شد به یقین بهترین درگ و تصمیم در این خصوص خواهد بود چرا که «خود» همیشه و همواره به ارزشهای اصیل توجه دارد و ارزشهای اصیل هیچ وقت از دست رفتنی و رنگ عوض کننده نیستند. بنابراین اگر در زندگی مشترک

هر چیز هم از دست برود انتخابی که توسط «خود» صورت پذیرفته بدون خدش پایدار خواهد بود.

قدیم ها می گفتند فلانی قیافه شناس است. پنج دقیقه کافی است با یکی بشینند و بگوید او چگونه آدمی است. الان چنین امری ناشدنی است برای اینکه «خود»ی در میان نیست و عقلانیت غیر بدایتی است که می بشیند ، گفتگو می کنند ، سبک و سنگین می کند ، به سنجش می پردازد و تصمیم نهائی را می گیرد. بیشتر ازدواجهایی که منجر به جدائی می شوند از رنگ باختن ارزشهای سنجیده و منتخب عقل و تفکر غیر بدایتی هستند. تاریک ترین لایه ای که برای عقل و تفکر غیر بدایتی می شود قائل شد همین لایه ای ارزش و ناارزش سازی است.

فراموش نکنیم که تمام سطوری که بر علیه تفکر و عقل در صحنه ای اوراق جاری می شوند حکایت کننده گمشدگی و تغییر ماهیت عقلانیت هستند و گرنه چنانچه گفته شد تفکر و عقل چیزی تحمیل شده از بیرون نیستند که انسان را به مخاطره بیندازند.

۳

معمولًا برای اینکه ارزش یا ناارزشی به دست عقل و تفکر ساخته و پرداخته شود نیاز است که یک «وابستگی» وجود داشته باشد. وابستگی ، قلمرو ارزش یا ناارزشهای است. مثلاً وابستگی به دین و آئینی خاص ، ارزش و ناارزشهای را به شخص وابسته دیکته می کند. وابستگی به مادیات نیز چنین است چنانچه وابستگی به شغل و فرزند و.... نیز این اتفاق را حادث می شود. نکته ای که در این زمینه قابل توجه است این است که بیشتر موقع وابستگی، دلبستگی می آورد. افراد کمی هستند که در اثر وابستگی

به چیزی و امری ، با گذشت زمان دلبسته‌ی آن نمی‌شوند چون دلبستگی به خاطر ارزش بخشیدن است. امری یا چیزی و کسی که به ما ارزش هدیه می‌کند و باعث می‌شود که ما احساس ارزشمند بودن داشته باشیم در ما دلبستگی به آن امر و چیز و کس ایجاد می‌کند. شغلی که رده بالاست با تفہیم و تلقین عقل و تفکر غیر بدایتی ، برای ما ارزش است پس ما دلبسته‌ی آن شغل می‌شویم. مدرک علمی که حتی در ساختار معرفت و یا دانائی ما نقشی جزئی هم ندارد با تلقین و تحمیلی از این رنگ، برای ما ارزش است پس ما دلبسته‌ی آن مدرک می‌شویم. ثروتمند بودن و داشتن خانه و ماشین آنچنانی چون به تلقین فکر غیر بدایتی ارزش است ما را دلبسته اش می‌کند ، آرایش کردن و زیبا جلوه گر شدن چون از نظر عقل و فکر غیر بدایتی ارزش است ما را دلبسته‌ی این کار می‌کند و بسیاری امورات که بیانش جز اطاله‌ی کلام نخواهد بود. وابستگی یک امر و اتفاق آگاهانه است. مثلاً ما برای امر معیشت مجبوریم به شغلی رو بیاوریم که طبعتاً ما را به آن شغل وابسته می‌کند. یعنی ما برای گذران زندگی، آگاهانه تن به این وابستگی می‌دهیم . از این رو ، روند دوری ما از «خود» به واسطه‌ی

وابستگی چندان چشمگیر و وسیع نیست اما به محض اینکه
وابستگی تبدیل به دلبستگی که امری ناآگاهانه است می شود فاجعه
و بدبختی دوری از «خود» و گم کردن اصل حاصل می گردد.

به نظر می رسد دلبستگی ، لباسی است که به تن آرزو پوشانده
شده است. چنانچه قبلاً گفته شد و به توصیه‌ی بودا در رابطه با
rstگاری جاوید و دست یافتن به خوشبختی در صورت انقطاع از
آرزو نیز اشاره کردیم تا زمانی که انسان آرزومند است خوشبختی
به او روی نخواهد نمود. بنابراین دلبستگی ، مانعی بر سر راه
خوشبختی واقعی است. گویی دلبستگی همزاد آرزوست.

ما در بحث خودشناسی دور شدن از «خود» و گم کردن آن را
بدبختی می دانیم و به تبعیت از این ، پیدا کردن و دست یافتن به
«خود» را خوشبختی می نامیم. از این روزنه وقتی در مفهوم
دلبستگی تمرکز کنیم خواهیم دید که دلبستگی هر چه بیشتر باشد
«خود» باختگی و «خود» تباہی به مراتب جدی تر و زیان بارتر
خواهد بود.

برای اینکه مفهوم و برداشت به سزائی از این معنی داشته باشیم
مثالی می زنم: شما از من می پرسید خودم را معرفی کنم. من فوراً

و بدون هیچ شک و تردیدی به آنچه که وابستگی‌ها و دلبستگی‌هایم به من القا کرده متمرکز می‌شوم و به جای رفتن به سراغ «خود» که در حقیقت موضوع و خواسته‌ی سوال شماست سراغ حاشیه‌هایی که از بیرون و به واسطه‌ی وابستگی و دلبستگی در «خود» من تنیده می‌روم. در واقع من وابستگی و دلبستگی‌هایم را به جای «خود» به شما معرفی می‌کنم و جواب می‌دهم که من مثلاً فوق لیسانس فلان رشته را دارم، مثلاً شغل فلان مقام در فلان اداره است، خانه‌ای به فلان مساحت که بر حسب معیار امروز متري فلان می‌ارزد در فلان جای شهر دارم، علاوه بر این در فلان موسسه‌هم بعد از ظهرها فعالیت می‌کنم. یا اینکه می‌گوییم: فرزند ارشدم پزشکی می‌خواند و فرزند کوچکم امسال امتحان کنکور خواهد داد و یقین دارم مثل برادر یا مثل خواهرش از پزشکی قبول خواهد شد چون خیلی تیز هوش است. یا می‌گوییم فلان کتابها را نوشته‌ام و در جشنواره‌ای که فلان سال برای برگزیدن کتاب سال جریان داشت فلان کتابم نامزد مقام برترین کتاب شد و الى آخر.

توجه می‌کنید؟ من کلی از وابستگی و دلبستگی‌هایم گفتم اما

«خود» من هنوز پشت پرده پنهان است. یقین دارم بیشتر ما از معرفی خود واقعی امان عاجزیم زیرا «خود» را سالهای است که گم کرده ایم و اصلاً قیافه‌ی «خود» نیز در یاد و خاطرمان نیست چه برسد که بخواهیم احوالاتی از او را بازگو کنیم.

اما این مقدار انحراف و نابسامانی ، همه‌ی نمودی نیست که در چند سطر فوق به تصویر کشیده شد. ارزشها برای ارزش بودن ، هر لحظه شرایطشان سخت می‌شود. مثلاً فرزند داشتن اگر قبلاً شهرت و ارزش بود الان به همان سادگی ، ارزش محسوب نمی‌شود. فرزند ، اکنون باید حاشیه‌ای دیگر نیز داشته باشد تا ارزش به حساب بیاید . چه حاشیه‌ای؟ حاشیه‌ای که خودش به تنها‌ی ارزش باشد. مثلاً تحصیل در رده‌ی بالا. دکترای فلان رشته یا پژوهشی و قبولی در المپیاد فلان درس و از این قبیل ارزش‌های ساخته و پرداخته‌ی عقل غیر بدایتی. اینجا انسجام برخاسته از حیاتِ ارگانیکِ اندیشه و تفکرِ منحرف شده ، منوط به تولید ارزش‌های است. ارزش سازی داروئی است که در وجود آمده از اعتیادِ اندیشه و فکر غیر بدایتی را می‌کاهد.

قدرتی به این موضوع دقیق‌تر می‌شویم. من برای معرفی

«خود»م ، سبدی از وابستگی و دلبستگی هایم را جلوی شما گذاشتم. الان که من این طرف قرار دارم و سبد وابستگی و دلبستگی هایم آن طرف و جلوی شما ، در صورتی که شما اراده کنید آن سبد را نادیده بگیرید یا آن را دور بیندازید دیگر من ، چیری نیستم. یعنی همه‌ی من ، توسط و با حضور سبدی از دلبستگی و وابستگی ام عینیت داشت. به بیانی دیگر ، عملاً من به شما می‌گوییم و اعتراف می‌کنم که آنچه دلبستگی و وابستگی من است ارزش است و نه خود من. بر عکس این قضیه هم مصدق این مفهوم است که شما اعتراف می‌کنید من برای شما ارزشی ندارم بلکه آنچه برای شما ارزش دارد وابستگی و دلبستگی های من است چون تفکر شما نیز تفکر غیر بدایتی است. . اما چنانچه آمد قضیه به همین جا ختم نمی‌شود . عقل و تفکر غیر بدایتی اعتیاد به ظاهر بینی و ظاهر سازی دارد و اعتیاد همیشه با درد خماری همراه است. دردی که اعتیاد به ارزش سازی به او تحمیل کرده است. این درد جز با ارزش سازی انبوه تسکین نمی‌یابد و در تفکر شما دیگر با شغل من که مثلاً کارمند بودن من است و قبل از این به حساب می‌آمد کاسته نمی‌شود و احتیاج دارد که مثلاً با معاون و رئیس

بودن من الیام پیدا کند. از این مفهوم در کتابهای خودشناسی به نظرم تحت عنوان شرطی بودن «من» یا «خود» یاد می‌شود. یعنی من هستم و ارزش دارم به شرط اینکه وابستگی و دلبستگی هایم باشند و در صورت نبود آنها من هم نیستم. می‌بینید که این مخدوش شدن و بی محتوائی بسیار پیچیده تر از آن است که بتوان تصورش را کرد.

اکنون بهتر است به نتیجه‌ی اینگونه تفکر نگاه کنیم. «خود»‌ی که در کار نیست. تفکر ما نیز ارزش داشتن ما را مشروط کرده است به وابستگی و دلبستگی ما به امری و چیزی و کسی. حالا اگر به لحاظی عقل و تفکر ما نتوانند برای ما وابستگی و دلبستگی فراهم کنند ما به پوچی و پوچ گرایی دچار خواهیم شد زیرا احساس می‌کنیم خودمان بدون حاشیه‌هایی که عقل و فکر غیر بدایتی در ما ایجاد کرده هیچیم.

چندی پیش تصادفی به گزارشی که از رادیو پخش می‌شد گوش دادم. گزارش در رابطه با ارزش تحصیل بود. فرصتی برای شنوندگان ایجادا کرده بودند تا از طریق تلفن، نظرشان را در باره‌ی ارزشی به نام تحصیل بیان کنند. یکی زنگ زد و از اینکه

به وسیلهٔ تحصیل توانسته بود در بانک استخدام شود به ارزش تحصیل اشاره کرد. دیگری از اضافه شدن حقوقش در سایهٔ تحصیل حرف زد و گفت که مدرکش را با تحصیل بالا برد و از این راه پایهٔ حقوقش نیز بالا رفت. تقریباً همهٔ تماس‌ها مضمونی در این سطح داشتند. اما در نهایت یک نفر تماس گرفت و گفت اگر تحصیل ارزش است و با این تفکر اگر قرار باشد همهٔ دنبال این ارزش بروند پس تکلیف نظافت و تمیز کردن شهر، راهسازی، ساختمان سازی، رسیدن به بیمارها در بیمارستانها و ترابری کالاهای معیشتی و حمل و نقل دارو و آنچه که با زندگی و ادامهٔ حیات انسان رابطه‌ای مستقیم دارد، تعمیرکارها و کارگرهای کارگاههای تولیدی و غیره و غیره که همین ارزشمندان گرامی به واسطهٔ وجود اینان، بودن و بقایشان تضمین شده است چه می‌شود؟ آیا بهتر نیست بدانیم اینان که این امورات را انجام می‌دهند بدون داشتن حاشیه‌ای از جنس تحصیل که شما ارزش قلمداد می‌کنید ارزشمندند و خودشان و تنها با دارا بودن «خود» و گم نکردن «خود»، به واژهٔ ارزش، ارزش بخشیده‌اند؟ قبل از زندگی انزواجی یا خلوتی حرف زدیم که جنبه‌ای مثبت

برایش قائل شدیم و قائل هستیم. نیروی آفرینشگری که در این زندگی وجود دارد گاهی نمودی بیرونی از روح و روان را پدید می‌آورد که ارتباط شخص با چنین زندگی و دنیائی را سهل و آسان می‌کند. مثلاً یک نوازندهٔ حقیقی (و نه نوازندهٔ ای که برای ادای تکلیف و ارتزاق به نوازنگی روی می‌آورد) رابطه‌ای تعریف نشده با ساز و هنرشن که نمود بیرونی روان و روحش هستند برقرار می‌کند. این ارتباط، عموماً در خلوت پر رنگتر است و چنین نوازنده و هنرمندی اصولاً خلوت نشین است. قطعاتی که این نوازنده در خلوت پدید می‌آوردن رنگ و بوئی خاص دارند و البته بسیار تاثیر گذار و گیرا هستند. این تاثیر گذاری باعث می‌شود شنونده تحت الشعاعِ حسی غیر ارادی قرار بگیرد اما خود آن نوازنده و هنرمند، به اقتضای مدح و مداهنه به این امر نمی‌پردازد بلکه اشتیاقی مهجور او را در این امر یاری می‌کند. چنین اشتیاقی آرامشی غیر قابل وصف به او هدیه می‌کند. روح یک نویسندهٔ واقعی هم نمودی بیرونی دارد تا او به وسیلهٔ آن با زندگی خلوتی اش آسان ارتباط داشته باشد. نمود بیرونی در رابطه با او دفتر و حسنه هستند. او هر وقت سراغ اینها می‌رود در واقع سراغ

روح و روانش می رود یعنی وارد زندگی خلوتی اش که حقیقت زندگی اوست می شود. او نیز با نمود بیرونی زندگی خلوتی اش به آرامشی بی بدیل دست می یابد. بنظرم برای همه این حقیقت روشن است که اکثر هنرمندان واقعی خلوت نشین هستند. در حقیقت آنها بیشتر در زندگی انزواهی و خلوتی خود به سر می برند. بنابراین خصیصه‌ی بارزی که می توان برای زندگی حقیقی انزواهی بیان کرد آرامش عجیبی است که در نمود بیرونی اش وجود دارد.

اما انزوا و خلوتی هم وجود دارد که مربوط به قلمرو ذهن و تفکر غیر بدایتی است که ما آن را مثبت ارزیابی نمی کنیم. چنانچه گفته شد برای اینکه پی ببریم کدام خلوت و انزواهی مربوط به زندگی حقیقی و کدام وابسته و ایجاد شده از روند کاری ذهن و تفکر غیر بدایتی است توجه کردن به نمودی بیرونی است که در صورت داشتن آرامشی بی تکلف و شگرف یا عدم بودنش ما را به این امر آگاه می کند.

خلوت و انزواهی که از حرکت بی وقفه‌ی ذهن و تفکر غیر بدایتی بوجود می آید نمودی بیرونی به رنگ و لعابی که در مورد زندگی حقیقی گفته شد ندارد. چون در اصل و از زیر بنا در این

محیط حقیقتی به نام «خود» ندارد تا نمودی در خارج از آن نیز پیدا کند. قبل‌گفتیم که عقل و تفکر غیر بدایتی پا از گلیم خود فراتر گذاشته اند و در اموراتی که مربوط به روح و روان و عقل بدایتی است نیز فعالیت و دخالت می‌کنند. حالا که تفکر یا فکر غیر بدایتی بیشتر امورات را در دست گرفته باید به نحوی ما را از زندگی خلوتی و انزوائی که حلقه‌ی ارتباط ما با «خود» است نیز دور کند تا از این طریق تنها روزنه‌ی درک و فهم ما از وجود «خود» بسته شود. از آنجا که صورت مسئله را پاک کردن به این آسانی‌ها ممکن نیست و قطع چنین ارتباطی بدون نقشه‌ای حساب شده و بدون زمینه سازی امکان‌پذیر به نظر نمی‌رسد پس او سعی کرده است یک زندگی درست شبیه آنچه که از آن یاد کردیم را فراهم کند تا ما به اشتباه آن را تجربه کرده و یواش یواش از زندگی حقیقی خلوتیمان بگسلیم.

این فرایند جز از طریق تصویر سازی ممکن نیست. عقل غیر بدایتی باید تصویرهایی برای ما بسازد که آنها را در قالب حقیقت برای ما ارائه دهد. او می‌خواهد با این عمل، ما را به یک زندگی خلوتی و انزوائی رهنمون شود. البته نه به زندگی خلوتی و انزوائی

حقیقی که مربوط به قلمرو «خود» است بلکه به زندگی شبیه سازی شده ای که خود تفکر غیر بدایتی در آن حضور دارد.

تصورات در زندگی ما به مراتب بیشتر و پر رنگتر از حقیقت هستند. وقتی می خواهیم به یک میهمانی برویم ذهنمان در باره ی آن میهمانی شروع به تصویرسازی می کند. ذهن ما با پریشانی و عجله که وقت را از دست ندهد اینکار را انجام می دهد. استرس بیشتر افراد در چنین پیشامدهایی جز همین پریشانی ذهن و تفکر نیست. ملاحظه می کنیم که نمود بیرونی این زندگی خلوتی چقدر کمرنگ و البته بدون آرامشی است که از آن یاد کردیم.

ذهن و فکر غیر بدایتی ما در رابطه با محیط و مکانی که میهمانی در آن صورت خواهد پذیرفت تصویرسازی می کند. در باره ی آدمهایی که به میهمانی دعوت شده اند. در باره ی شخصیت و رابطه ای که هر یک از آنها به حسب فامیل و دوست و آشنا بودن با ما دارند. حتی در رابطه با عمل و عکس العمل میهمانهایی که ما آشنائی قبلی از آنها داریم. جالب است که هیچ یک از این تصورات حقیقت ندارند. نمی توانند هم داشته باشند چرا که تصورات ذهن در این موقع از اتفاقات و پیشامدهایی است که

هنوز بوقوع نپیوسته اند.

گاهی این تصورات چنان باورمندانه شکل می‌گیرند که حتی رابطه‌ی مشخص هر یک از میهمانان با ما در آنها متجلی می‌شود. مثلاً^۱ به تلقین ذهن و تفکر غیر بدایتی تصور می‌کنیم در بدو ورود ما آقای فلان پا پیش خواهد گذاشت و با ما دست خواهد داد. یا اینکه بعد از نشستن، فلانی مثل همیشه خیره به ما نگاه خواهد کرد و سوالی خواهد پرسید که ما را در مخصوصه قرار دهد. یا فلان و فلان در گوش هم در حالی که نگاهشان به ماست از ما حرف خواهد زد. این تصورات به قدری رنگارنگ هستند که حتی به مسائلی که پیش پا افتاده به نظر می‌رسند چنگ می‌اندازند و ممکن است از این کار، ما را ساعاتی با خود درگیر کنند. مثلاً از تصورات ساخته‌ی ذهن و فکر ممکن است ما ساعاتی با سر و صورت و لباس و کفش و جورابیمان مشغول شویم. چرا؟ چون در این تصویرها نشان داده می‌شود که همه‌ی میهمانها ما را زیر نظر گرفته‌اند و سر تا پایمان را می‌کاوند. یک تصویر گویایست که فلانی به حالتِ نوی ما خیره شده است. تصویری دیگر به ما نشان می‌دهد که فلانی به نحوه‌ی راه رفتن ما خیره است و

این تصورات که اکثراً صورتی منفی از یک امر بوقوع نپیوسته هستند نمودی بیرونی به شکلی که در مورد زندگی خلوتی اصیل گفتم ندارند. قبل اشاره شد که تأثرات و تصورات دو اصل در زندگی حقیقی انسان هستند که از «خود» و در ساحت «خود» تولد یافته و تکرار می شوند اما این تصورات که در پی تأثرات حاصل می شوند سایه‌ی حقیقتند. اگر تأثرات را حقیقت بدانیم تصوراتی که از این تأثرات سرچشمه می‌گیرد تصویر حقیقت خواهد بود. فرض کنید ما تصادف می‌کنیم. این تصادف چه وخیم باشد و چه نباشد ما را متأثر خواهد ساخت. چنین تأثیری عین حقیقت است اما پس از گذشت زمان تصور و یادآوری ما از این تصادف دوباره ما را متأثر خواهد کرد که این تأثیر سایه‌ی حقیقت و واقعیت تأثر اصلی است. اما چنین سایه‌ای در تصویرسازی های ذهن و فکر غیر بدایتی وجود ندارد و هیچ کدام از این تصورات دارای احوالت وقوع نیستند. بازتاب وارد شدن به این زندگی استرس و سلب شدن آرامش است. حضور تصوراتی که به جای حقیقت نشسته و می خواهد پنجره‌ی نگاه ما را به روی «خود» ببندد فشار و اختناقی آوارگونه به روان و روح تحمیل می‌کند که اساساً

تخریب‌های روحی و روانی از این عمل پدید می‌آید.

خوب است بدانیم که صورتِ مثبت تصوراتِ ذهن نیز کمتر از تصورات منفی، مخرب نیست. تصورات مثبت، انسان را به انزوای غیر واقعی می‌کشاند که بزرگترین ضریبه‌ی واردہ از اینکار گم کردن زندگیِ خلوتیِ اصیل است که تداوم آن موجب فراموشی چهره‌ی «خود» و گستاخی از او می‌شود. تصورات مثبتی که ذهن به ما هدیه می‌کند یواش یواش سبب فاصله گرفتن ما از حقیقت زندگی می‌شود و هرچه این روند ادامه پیدا کند شانس برگشتن به «خود» کمتر خواهد شد.

تصویرهای ساخته‌ی ذهن و تفکر غیر بدایتی، جملگی بر آنند که از اتفاقی که نیست و وجود خارجی ندارد برای ما اتفاق خلق کنند. عکس العمل طولانی مدت‌ما به این روند، خستگی از باور اتفاقاتی است که وجود عینی ندارند. اینجاست که لحظه به لحظه نو و تازه شدن جهان و هستی برای ما بی معنی می‌شود. بی معنی شدن چنین امری ما را به سمت و سوی پوچ گرائی هدایت می‌کند. آنچه قابل کتمان نیست این است که لحظه‌های زمان، پایداری ندارند. هر لحظه با جاری شدن در بستر زمان، کهنه شده و از این

مسیر خارج می شود و لحظه‌ی دیگری که تازه است پا به عرصه‌ی وجود می گذارد که به محض ورود به مسیر زمان، کهنه شده و دوباره جایش را به لحظه‌ای نو و تازه می دهد. این پُر و خالی شدن بی‌وقفه، حکایت کننده‌ی نو و تازگی هستی در آنات زمان است. پس انسان نیز که جزئی از اجزای هستی است در آنات زمان باید تازه و نو باشد که متأسفانه تصویرهای تکراری ذهن غیر بدایتی که همه دور محور تکرار و کهنه‌گی می چرخدند او را از این امر باز می دارند و این جاماندگی، زمینه‌ی هجوم پوچ گرائی است. بدیهی است که همیشه تکرار، خسته کننده است. هر امری که با لحظه‌های زمان متناسب نگردد تکراری جلوه خواهد کرد و این ویژگی، خستگی به بار می آورد که یکی از عوامل اصلی پوچ گرائی است.

به لحاظ اینکه عقل غیر بدایتی تنها قادر است تجربه‌هایش را که برایش شناخته شده هستند تصویر سازی کند تصویرهایش محدود هستند چرا که تجربه‌های ذهن محدود است. از همین محدودیت، تکرار قابل پیش بینی است. اگر با دقت به این مسئله نظر باندازید یک ذهن هرچه قدر هم که عمرش طولانی باشد در

محیط همان دایره‌ی عمر خود قادر به تجربه کردن است. با توجه به اینکه همه‌ی تجربه‌ها یش نیز در آن زمانی مشخص در دسترس او نیستند می‌توان پی‌برد که چقدر محدودیت در این امر وجود دارد. شاید بعضی از خوانندگان به این نتیجه برسند که اصلاً همراه شدن ذهن و تفکر با آنات زمان امکان پذیر نیست زیرا زمان به لحاظی همیشه تازه است و از این نظر، گذشته و آینده‌ای که ذهن تصویر گر آنها است اصلاً وجود ندارند. این اعتراف و اذعان، عین حقیقت است.

زمان در ذات خود همیشه نو و تازه است بنابراین نه گذشته واقعیت دارد نه آینده. در واقع گذشته و آینده تنها تصویری غیر حقیقی اند که عقل غیر بدایتی آنها را از تجربه‌ای که از حضور خود در زمانی خاص(اکنون) داشته آفریده است و بیرون از او چنین پدیده‌هائی موجودیت ندارند. مشغول داشتن انسان با ناحقیقی که وجود ندارد امری است مخرب که غایتی جز خستگی و پوچی در پی ندارد.

هايدگر (مارتن هایدگر- ۱۸۸۹/۱۹۷۹- آلمان، فیلسوف) می‌گوید زمان آن چیزی است که اتفاقات در آن رخ می‌دهند. زمان

در موجود تغییر پذیر اتفاق می افتد. پس تغییر در زمان است . ساعت چه مدت و چه مقدار را نشان نمی دهد بلکه عدد ثبت شده اکنون است . هایدگر می پرسد که این اکنون چیست و آیا من انسان بر آن چیرگی و احاطه دارم یا نه؟ آیا این اکنون من هستم یا فرد دیگری است؟ اگر این طور باشد پس زمان خود من هستم و هر فرد دیگر نیز زمان است و ما همگی در با هم بودنمان زمان هستیم . با این نگرش ، جستجو و پیدا کردن گذشته و آینده، تنها در حیطه‌ی ذهن غیر بدایتی امکان پذیر است و نه در بیرون از آن زیرا ما همیشه اکنون هستیم یا به تعبیری دیگر ، ما همیشه در اکنون هستیم. اگر بخواهیم این مفهوم را تجزیه کنیم چنین باید بگوئیم که «خود»، همیشه شناور در چشم‌هی «اکنون» است و در «خود»، زمان به معنای گذشته و آینده وجود ندارد. درک درست از این حقیقت و فهم زمان یکی از گذرگاه‌های خودشناسی است.

آگوستین(مارکوس اورلیوس اوگوستینیوس / اوایل قرون وسطی /الجزایر کنوی/ تاثیر گذارترین فیلسوف و اندیشمند دوران باستان) ، جان انسان را زمان می داند و در اعترافات خود به طرح این پرسش پرداخته است. آگوستین می گوید: ای جان در تو زمان

را جستجو می کنم و اندازه می گیرم. آن دم که دیگران ناپدید و
محو می شوند اشیاء حادث و فانی تو را به موجودیتی می آورند
که بر جا می ماند. دازاین اکنونی همان هستی حاضر است و من این
هستی را در دازاین اکنونی اندازه می گیرم نه اشیاء فانی را که در
می گذرند. آن دم که زمان را اندازه می گیرم هستی خود را و حال
خود را اندازه می گیرم .

دقت در اعترافات آگوستین ، تغییر و نو شدن انسان را گوشزد
می کند. قبل اگفتیم که عقل و فکر غیر بدایتی نمی تواند با آنات
زمان همسو شود چرا که عقل غیر بدایتی ، اکنون و آنات زمان را
رها کرده و در گذشته و آینده در حال حرکت است پس آگوستین از
چه چیز حرف می زند؟

دوباره به گفته‌ی آگوستین با دقت نظر می کنیم. او می گوید
ای جان ! من در تو زمان را جستجو می کنم. جان ، ذهن و فکر غیر
بدایتی نیست. جان همان «خود» است که همیشه آنیت دارد ،
همیشه نو و تازه است. در واقع «خود» است که به زمان معنی
می بخشد. بنابراین زمان بدون «خود» اصلا وجود ندارد و منظور ما
از زمان چیزی جز «اکنون» نیست. با این معادله و استدلال در

می یابیم که انسان برای اینکه بتواند در «اکنون» زندگی کند و از دست استرس های بی اساس آینده و گذشته در امان بماند و از این طریق به آرامشی حقیقی و زوال ناپذیر برسد باید «خود» را پیدا کند.

من اینجا و در این قسمت از کتاب نمی خواهم در باره‌ی ترس حرف بزنم. در کتابهای متعددی که در رابطه با خودشناسی نوشته شده است به این پدیده پرداخته اند. من سعی دارم بیشتر به ناگفته‌ها پردازم. اما گفتن این حرف در باره‌ی ترس خالی از لطف نیست که عقل غیر بدایتی، زمان را که فقط در مفهوم «اکنون» قابل بررسی است بخارط ترسی که زائیده‌ی تجربه‌ی اوست به تصوراتی مثل «گذشته» و «آینده» تعمیم می‌دهد. این تعمیم دادن، خودش زاینده‌ی ترسی دیگر است چون خلق آینده، منجر به تصویر سازیهای می‌شود که حاکی از واقعیت بوقوع نپیوسته هستند و چنین امری ترس انگیز است. خلق گذشته هم چنین نمودی دارد. گذشته وجود ندارد و اگر ذهن ما زمان را به چیزی که وجود ندارد تعمیم بدهد باز تصویرهایی از آن بیرون خواهد کشید که غیر واقعی هستند. می‌بینیم که حجم عظیمی از بوقوع نپیوسته‌ها

و عدم ها در زندگی ما تلبیار می شوند و موجباتِ تنگی عرصه را برایمان فراهم می آورند که در نهایت منجر به ترس ما از زندگی می شوند. به این طریق چرخه‌ی وجود ترس در زندگی ما جریان پیدا می کند. می دانم تعجب آور خواهد بود اگر بگوییم ترس امری است که مثل کاتالیزور عمل می کند تا انسان زودتر و آسان‌تر به پوچ گرائی برسد. همه‌ی آنهاست که احساس پوچی دارند اگر به خودشان عمیق بنگرند تا ریشه‌ی چنین احساسی را دریابند یقیناً متوجه خواهند شد که همواره ترسی قدیمی و کهنه با آنها همراه است. ترسی که مثل خوره ریسمان پیوند آنها با زندگی را هر لحظه می جود تا در نهایت این رشته از هم بگسلد. به نظرتان این ترس همان ترس از گذشته و آینده‌ای نیست که در اصل وجود ندارد و فقط تصویری است که ذهن و تفکر غیر بدایتی آن را نقاشی کرده است؟

چیزی را هم در رابطه با ترس بگوییم که از این امر گذر کنیم. ترس پدید آورنده‌ی نفرت و بیزاری است. هر جا ترس است نفرت نیز است. اکثراً آدمهای را دیده ایم که به همه چیز بدین هستند و از همه چیز متنفر. معلوم است عقل و تفکر غیر بدایتی آنان بیشتر

از دیگران در رابطه با گذشته و آینده تصویر سازی می کند و از این طریق در وجود آنها ترس و وحشت ایجاد می شود که آخر هم سبب احیای تنفر و بیزاری می گردد که این خود نیز عاملی از عوامل پوج گرایی است . اگر ما آدمی هستیم که از تصویرهای که ذهنمان از گذشته و آینده به ما ارائه کرده ترس در وجودمان حاکمیت پیدا کرده است به یقین تنفر در ما وجود دارد هر چند امکان دارد تا حال ما به بودن و هستی او در وجودمان آگاه نباشیم . عجیب است نه ؟

افرادی هستند که همیشه و در هر مکانی رفتاری مهربانانه و انسان دوستانه از خود بروز می دهند اما نه دیگران و نه خودشان به تنفری که در دالانهای تاریک و پنهان وجودشان رو به طغيان است آگاه نیستند.

برای اينکه بيشتر با حال و هوای ترس های بي فلسفه آشنا بشويم و مهمتر از اين ، با تحولی به نام دوری جُستن از عقل غير بدايتی ، از اين ترس ها مصون بمانيم به هنر غالب بي انديشگي که فرایندی از شاخه های عرفان است توجه می کنيم . بر روی هم كمتر در اين دفتر به عرفان گريزی زده شد . بد نیست در اين مقطع برای

فهم بحث بی اندیشگی هم که شده اشاره ای به این شاخصه داشته باشم. در عرفان قدیم توصیه به گل اندیشی بود. یعنی زیبا اندیشی. در عرفان قدیم خار اندیشی گمراهی به حساب می آمد و این ایده کاملا درست است چرا که هر چه آدمی حسن نظر و حسن تفکر داشته باشد زودتر به سرزمین روایائی معرفت خواهد رسید. اما در عرفان جدید، غربت و نزدیکی از تفکری ایده ال مطرح نیست بلکه مورد سومی هم ارائه شده است که به نظر خود من ارجعيتی به سزا نسبت به گل اندیشی دارد و آن چیزی جز بی اندیشگی یا ناندیشیدن نیست.

اهل خودشناسی به یقین می دانند که عقل و تفکر جای خودشان را دارند و در جای خودشان نیز که محدود به زندگی مادی است دارای ارزشند اما زندگی در معنای هستنده بودن و هستی را درک کردن ، اقیانوسی عظیم است که زندگی مادی در برابرش کاهی است در مقابل کوهی.

تنها چیزی که موجب از بین رفتن پوچ گرائی و تنفر می شود عشق است. عشق تنها پدیده ای است که وقتی در وجود انسان جای گرفت دیگر جائی برای هیچ چیز دیگری باقی نمی ماند. اما عشق

چگونه به ظهور می رسد؟

اجازه بدھید این سوال خود به خود با شناختن و پیدایش «خود» جواب داده شود . تنها به روزنه‌ی نشر و نفوذ این پدیده اشاره ای ضمنی می کنم که : وقتی انسان میان طبیعت و ماورای طبیعت در نوسان باشد عشق پدید می‌آید. این نوسان می تواند به بی اندیشگی تعبیر شود. پاندول ساعت را مجسم کنید. حرکت نوسانی پاندول ساعت، نوعی پرسه زنی در لایتهای ترین ژرفای بی اندیشگی هست. نوسان نوعی حرکت است که ظاهرا بی هدف جلوه می کند اما همین حرکت به ظاهر بی حرکت ، ارزشمندترین هدفمندی را صاحب است. عشق ، بهترین و برترین حرکت نوسانی است. از همین روست که بیشتر انسانها به عشق و آدمهای عاشق پیشه به چشم بی اعتنایی می نگرند چون گمان می کنند این حرکت ، حرکتی بی هدف و بنابراین بی ارزش است. اگر عقل و ذهن ، آگاهی و وقوف به کار مهمی که ساعت انجام می دهد نداشت یقیناً حرکت نوسانی پاندول را از بین ریشه کن می کرد و آن را دور می انداخت. همین که عقل غیر بدایتی برای عشق به فرزند ارزش قایل است می رساند که محبت های غریزی عشق نیستند و مثلاً

مادری که فرزندش را عاشقانه دوست دارد همه‌ی احساسی که در این مورد خرج می‌شود در طبیعت او و در رابطه‌ای که بین او و فرزندش هست قابل توجیه است و نه ماورای آن که قلمرو واقعی «عشق» باشد.

در این باره باید بگوییم لقاح محبت مادر با هویت عشق امری ناشدنی است زیرا محبت مادری از جنس «دوست داشتن» است که شخصیتی غریزی دارد. دوست داشتن فرزند، مختص به همه‌ی جانداران است. پس دوست داشتن غریزی، جدا از پدیده‌ای است که ما آن را عشق می‌نامیم. عشق پدیده‌ای است که عمومیت دارد و مختص به رابطه‌ای غریزی نیست. در کتاب «طاچه‌ی تأمل» توضیح داده شده که عشق آن هدف مقدسی است که برای آفرینش مقدور و مقدر گردیده است. اما غریزه و اعمال غریزی جبری اند و هیچگاه به عنوان شاخصه‌ای عالی و متعالی، هدف قرار نمی‌گیرند. هدف به چیزی گفته می‌شود که برای هر کس ممکن است رنگ و هویتی جداگانه و متفاوت از دیگران داشته باشد. هدف یک نفر ممکن است رسیدن به مدارج بالای علمی باشد در صورتی که برای فردی دیگر، هدف ممکن است رسیدن به ثروتی هنگفت باشد و برای کسی دیگر این هدف می‌تواند رسیدن به مراتب بالای

معنوی قلمداد شود. با این توصیفات معلوم می شود که غریزه چنین هویتی را صاحب نیست و اصولاً دوست داشتن های غریزی اجباری هستند و برای همه‌ی مثلاً مادرها دوست داشتن فرزند امری تحمیلی است و این امر برای همه‌ی این موجوداتِ بلند مقام، رنگ و بویی یکسان دارد.

هر چه بیشتر در زمینه‌ی «خود» یا «انسان» متأمل باشیم تفکیک ناپذیری انسان یا خود از هدف را بهتر در خواهیم یافت. گفتیم عشق، هدف از آفرینش است. هدفی که تمرکز روی او و درگیری با او انسان را به کمال و متعالی شدن سوق می دهد. برای لحظه‌ای فکر کنید که اگر انسان همان دوست داشتن غریزی را هم که مجازاً اگر زیر مجموعه‌ی عشق پدانیم نداشت چه می شد؟ فرض کنید امیدها و دلستگی‌هایی که انسانها برای حمایت و بزرگ کردن و به مراحل والاتر و والاتر زندگی رساندن فرزندان دارند وجود نمی داشت براستی انسان بدون این امیدها می توانست زندگی اش را ادامه دهد؟ اما آنچه ارزش نگرش و تأمل بیشتری دارد خود انسان است. آیا اگر انسان نبود حرف از هدف معنی داشت؟ حرف از عشق به نظرتان بی معنی نبود؟

نمی دانم تا حال روی رنگ و بوی فرهنگ های اجتماعی که در بیشتر جوامع یکسانند و انگار همه از یک ایده به ظهور رسیده اند دقیق شده اید یا نه . اکثریت فرهنگ های رایج مخصوصاً آنهایی که آبשخوری عقیدتی از نوع دینی دارند هدف را مقدس می شمارند و خود انسان را اسبابی برای رسیدن به آن هدف مقدس بر می شمارند.

حتماً شما نیز با من هم عقیده هستید که چنین نگرشی انسان را بیشتر به شناخت هدف مضموم می کند تا به شناخت خود . راستی هر هدفی که بتوان به آن لباس تقدس پوشاند بدون انسان می تواند دارای یک معنی منطقی باشد؟

دوست دارم این باور را کالبد شکافی کنیم که در ژورنالی به نام انسان ، چه تبیی از این جنس ، مُدِ روز است؟ آیا مُدِ روز ، نسل آینده از انسان است که عقل غیر بدایتی آن را تصویر سازی می کند چنانچه بیشتر فرهنگ ها این مُد را تبلیغ می کنند و به انسان کنونی که شاید از مُد افتاده ، فدا کردن خود را عین دور انداختن لباسی که کهنه شده ، برای پیشباز و استقبال از نسل جدید انسان که مُد روز به حساب می آید توصیه می کنند!

در همین فرهنگ ، کنار این توصیه ، توصیه‌ای دیگر هم وجود دارد که نسل گذشته از جنس انسان را تبلیغ گر است. انگار آن نسل از جنس انسان نیز داخل ژورنال انسان ، به عنوان مد روز ، از ارزش برخوردار است. سرعت و قدرت تبلیغ این اقلام از انسانها به قدری بالاست که بیشتر ما قبول کرده ایم جنس گذشته‌ی انسان و جنس آینده‌ی انسان به جنسی که هم اکنون موجود است و ما باشیم برتریت دارند. بنابراین الگوسازی ما برای پرستش جنس پشت سر مانده که وجود ندارد و انتقال این برتری به جنس آینده که او نیز هنوز در بازارِ حقیقت و هستی موجود نیست برای ما مد روز و ارزشمند است.

در جوامع مخصوصاً دینی ، همواره برای نسل گذشته قداست قائلند و فدا کردن انسانهای اکنونی را برای حمایت از نسل های آینده ترویج می کنند. حتی ضرورتاً نوعی ریاضت کشی به نسل کنونی برای حمایت و بهره مندی نسل آینده القا می شود و در کنار این امر ، حقیر شمردن خود و نسل حاضر در برابر نسل گذشته تلقین می شود.

توصیف ادبی این باور، به کار بردن کلمه یا جمله‌ای است که

تنها برای پر کردن وزن استفاده شده و از معنی عاری است که بودن و نبودنش در مجموعه‌ی کلام خلی به مفهوم کلی آن مجموعه وارد نمی‌کند. در علوم بلاغی به این اتفاق، حشو قبیح می‌گویند و چه قباحتی از این بالاتر؟!

فکر نمی‌کنید که اگر قرار است ستایشگریئی در رابطه با جنس انسان و مرد روز این جنس در میان باشد متعلق و در شأن جنس و نسل کنونی این جنس است؟

وسیله قرار دادن انسان برای رسیدن به هدف، توهین به آفرینش و هستی است که بدون انسان اصلاً قابل پردازی نیست. مگر نه این است که هستی بدون انسان، مفهوم پذیر نیست؟ چه کسی و چه چیزی غیر از انسان، از هستی درک معنی کرده و آن را بازتاب داده است؟ و انسان، در زمان «اکنون» هستنده است. غیر از این است؟

انگار ما دوست داریم دیگران را بشناسیم تا خودمان را . بال و پر دادن به فرهنگی که این ایده را تبلیغ می‌کند گواه براین باور است. جالب است که ما درون آینه‌ای که روی روی انسان است انسان گذشته و آینده را می‌بینیم و نه انسانی که خودمان هستیم و

جالبتر اینکه با دیدن این تصاویر، انسان گذشته را پرستش می کنیم و در صدد ساختن انسان آینده ای بر می آئیم که بتواند مورد پرستش ما باشد. آیا نباید ما خودمان را در این آینه ببینیم تا با آگاه شدن از حواشی چهره امان خودمان را طوری بیارائیم که ایده آل باشیم؟ خودشناسی به غیر از این است؟

فرهنگی که برای پیاده کردن ایده ای که توسط ذهن و تفکر غیر بدایتی ایجاد شده و در صدد ساختن دنیائی ایده ال برای آینده، با بزرگداشت و مقدس شمردن گذشته به پا خاسته است آیا فرهنگی برای بازداری از خودشناسی نیست؟ این یک گمراهی بزرگ است که انسان «اکنون»، آمیخته ای از انسان دیروز و فرداست و همین گمراهی، جنس نگاه ما به خود و هستی را ناخالص کرده است. از همین آمیختگی است که به هیچ چیز و امری با نگاه خالص نگریسته نمی شود. هیچ صدائی با گوش خالص شنیده نمی شود. در هیچ جاده ای با گامی خالص، گذری انجام نمی پذیرد. هیچ طعمی با حسی خالص، چشیده نمی شود. و هیچ احساسی از دلی خالص صادر نمی گردد. ایجاد خط تلگراف بین گذشته و آینده با اکنون، چیزی جز

احداث فراموشخانه نیست. فراموشخانه ای که اکنون را در خود جای داده است. شیوع فرهنگ فراموشی اکنون و «خود»، و آمیختن و آلودن به گذشته و آینده ای که وجود عینی ندارند از نقص و ناکارآمدی تفکر غیر بدایتی نشأت می‌گیرد. باید بدانیم که در پیرامون واژه‌ی ترکیبی «خودشناسی» که در نهایت منجر به خداشناسی است نه انسانی از جنس گذشته و آینده وجود دارد و نه خدائی از آن جنس‌ها. انسان هم انسان اکنون است خدا هم خدای اکنون.

خودشناسی حتی به دیگرکسی که در «اکنون» وجود دارد متصل و متصف نیست. نگاه خودشناس، نگاه «خود» کاو است و نه «دیگر» کاونده. بزرگترین جاده‌ی منحرفی که ممکن است هر خودشناسی را دچار گمراهی کند جاده‌ی دیگر بینی و دیگر سنجی است.

حالا که نگاه خودشناس، نگاهی است خود کاو و نه دیگر کاو، به باوری گریز می‌زنیم که داری مرزی مشخص نیست. مخاطبان اصلی خودشناسی، آنهایی هستند که در «خود» حفاری‌هائی انجام داده اند تا آنچه که از عقل و تفکر غیر بدایتی نصیباشان نگردیده از

این حفاری ها استخراج کنند. باوری که دارای مرزی مشخص نیست ممکن است انقلابی در حد جنون به نظر بیاید چرا که ملاحظه ای از ترجمه‌ی باورها و عقایدی جزئی مثل دین و کلی تر از این ، مثل ایدئولوژی را برخوردار نیست.

هدف این بخش از بحث خودشناسی که احساس می کنم نه در هیچ کتابی اعم از کتاب خودشناسی و ایدئولوژی و طبیعت و جامعه شناسی و زیست‌شناسی و عرفان و که در مکتوبات نسل بشر تا به آن کنون اشاره نشده ، واگذاشتن انسان به خود اوست.

با زبانی ساده اگر بخواهم راجع به این باور حرف بزنم باید بگویم ذهن و فکر ما همیشه دنبال یک مقصیر غیبی است که وجود ناخواسته‌ی انسان را که مثل گیاهی در این جهان روئیده به او نسبت دهد و از این طریق همان وجود غیبی را سکوی پرتاب فلسفه‌ای موهوم کند که نهایتاً یا تقصیر را به گردن موجودی غیبی باندازد و یا اینکه وجود موجودی غیبی تحت عنوان خدا با این استناد نفی نماید.

البته هدف من از میان کشیدن این بحث تنها متوجه ساختن انسان به مسئولیت بسیار بزرگ خویش است و دانستن این نکته‌ی

مهم که او آفریننده‌ی انسانی دیگر است.

بیایید بی هیچ حاشیه‌ای از باورها و عقاید، به خودمان نظر باندازیم. راستی! ما را چه کسی خلق کرده است؟ فرزندان ما که اکنون با ما و کنار ما زندگی می‌کنند مخلوق چه کسی و چه کسانی هستند؟ پدر و مادر ما را چه کسانی خلق کرده بودند؟ پی بردن به مقصود این سوالها چندان سخت نیست. من اگر گله و شکایتی از به دنیا آمدن خود داشته باشم یقه‌ی چه کسی را باید بگیرم؟ خدا را؟

شاید کسی که اکنون دارد این پاراگرافها را می‌خواند خودش پدر یا مادر باشد. اگر در فکر به دنیا آوردن فرزندی نیز باشد خوب مفهوم حرفم را خواهد فهمید. او مختار است که فرزندی به دنیا بیاورد یا به دنیا نیاورد. او همچنین مختار است تعداد مخلوقاتش را نیز تعیین کند. یک، دو، سه و

شاید مهمترین انحراف عقل غیر بدایتی این باشد که هنوز نتوانسته است خالق واقعی را از خالق ساخته و پرداخته‌ی خود تمیز دهد. چندی پیش دوستی شریف و دانا که ذهنش در پیچ و خم فلسفه‌ی خلقت گیر افتاده بود و سعی داشت با محکوم کردن خدا به

سوالهای بی پاسخش جواب پیدا کند از من پرسید خدا چرا مرا خلق
کرده است. منظورش از این کار چه بوده؟

لازم می دانم یادآوری کنم هدف این دوست بزرگوار از طرح
چنین سوالی انتقام جوئی از یک زندگی رنج آور و طاقت فرسا
تبدیل زیرا ایشان فردی ممکن و متمول هستند. در واقع ایشان از
بینش علم جامعه شناسی و هم چنین دیگر علوم اجتماعی، شخصی
موفق در زندگی خصوصی و اجتماعی خود به حساب می آیند.

من از این عزیز پرسیدم تو خودت چه هدفی را از به دنیا آوردن
فرزندان داشتی؟ نگاه ایشان لحظاتی، بی فلسفه روی چهره‌ی من
سیر کرد. چون شناخت خوبی هم از ایشان دارم و می دانم آدم
اندیشمندی است و جهل بازی را برای دفاع از افکارش سپر قرار
نمی دهد دانستم به منظور و مقصود من پی برده است.

تأمل آگاهانه‌ی او به من اجازه داد تا مسیر منظورم را با
آرامش بیشتری طی کنم. گفتم فرزند بزرگت می توانست اولین و
آخرین مخلوق تو باشد اما تو به حسب دلایلی که برای خودت
محفوظ است اقدام به خلق فرزند دیگر کردی درست است؟ او
صمیمی و بی هیچ تعصیتی روی باور قبلی اش حرفم را تصدق

کرد. اصولاً اینجور آدمها که واقع بینند و زندگیشان حول محور خرافات و تعصبات نمی‌چرخد همیشه زودتر از همه به خط موفقیت می‌رسند و برنده‌ی حرکت در مسیر زندگی هستند.

پس از تأملی کوتاه گفت: راست می‌گوئی الان که خوب نگاه می‌کنم می‌بینم بودن و وجود داشتن هر دو فرزندم تصمیم من بوده و خدا اصلاً دخالتی در این امر نداشته است کما اینکه اکنون هم اگر تصمیم بگیرم فرزند سومی هم داشته باشم اینکار محقق خواهد شد. گفتم می‌توانی همین حقیقت را در باره‌ی وجود و هستی خودت به پدر و مادرت عمومیت بدھی و هستی و وجود آنها را به پدر و مادرشان و الی آخر. اما از آنجائی که چنگ انداختن به گذشته امری است واهی و هر حقیقتی که قرار است جلوه گری کند جز در «اکنون» نخواهد بود پس راه رفتن تا گذشته و آینده جز گمراهی، رهادردی برای ما نخواهد داشت.

از جهت محتوای بحث فوق، ، ممکن است تصور شود اراده‌ی این قسمت از بحث، به انکار یا اثبات چیزی و کسی و عقیده‌ای است اما حقیقت این است که بحث خودشناسی مسیر یکنواختی را طی می‌کند تا نهايٰ به پایانش که يقيناً آغازِ خدا شناسی است

بررسد.

بعد از چنین نشر و نفوذی ، به این دوست متأمل گفتم حالا که برای هر دوی ما این آگاهی دست داد که خالق فرزندانمان ما هستیم خوب است به پشتوانه‌ی باورمان نسبت به چرائی این کار نیز نظر باندازیم. به اینکه با چه فکر و چه پشتوانه‌ای از باور به اینکار مبادرت ورزیده ایم.

تصاویر اغراق آمیز از درد فلسفه‌ی خلقت داشتن ، هدف از آفرینش را دُرد کردن و نوشیدن ، نوعی سودجوئی ازروزنمای روشنفکری کاذب است. یک سود جوئی که عقل و فکر از آن نفع می برد آنهم به این دلیل که مقام آنها بالا می رود و مورد تحسین قرار می گیرند.

ایشان در پاسخ گفتند من برای این فرزندم را خلق کردم که احساس می کنم وارثی نیاز دارم تا همه‌ی دارائی‌هایم اعم از معنویات و مادیات به او برسد.

آنچه در این بحث احتیاج به ژرف نگری دارد این است که ارث که به ظاهر در واژه‌های معنویات و مادیات خلاصه می شود چیزی در مفهوم مثلاً از کوچه به خانه برگشتن نیست. ارث ، در این

محدوده ، همه‌ی ارزشها ، باورها ، ارجاعیت‌ها و برتریت‌ها، هویت ، هنر ، تفکر ، نسل و ریشه را در بر دارد. باید دانست که همه‌ی این دارائی‌ها مختص به دارنده اش هستند و مثلاً ارزش یا تفکر یا ریشه‌ای نیستند که با ارزش و تفکر و ریشه‌ی انسان دیگری در یک سطح باشند. این باور برای اکثریت انسانها محفوظ است . چنین باوری یک سروگردان از بقیه‌ی باورها بالاتر است.

من و شما احساس می‌کنیم چیزی در وجودمان داریم که مختص خود ماست و همین ما را بر آن می‌دارد تا این ارزش را به کسی از ریشه‌ی خودمان انتقال بدھیم. حتماً تا حال متوجه شده اید کسی که تازه فرزنش متولد شده است احساس می‌کند فرزند او زیباترین موجود دنیاست. حتی با گذر زمان وقتی که مثلاً کودک شروع به حرف زدن می‌کند هر کلمه‌ای که از زبان او ادا می‌شود در نظر والدینش کلمه‌هایی هوشمندانه هستند که هیچ کودک دیگری قادر به ادای آن نیست. این ذهنیت کمایش در هر دوره‌ای از زندگی این کودک ، در والدین او وجود دارد.

حتماً با کمی تأمل در خواهید یافت که این تجدّد باوری ، نگاه و ذهنیت ما را به خود و خدا دیگرگون خواهد کرد. مسئله‌ی مهم در

این بحث ، اعتماد به نفسی است که از این باور به انسان دست خواهد داد. از طرفی دیگر همه‌ی نگاه‌های دشمنانه‌ی سوال رنگ، به سمت خدا متوجه نخواهد بود. البته نباید فراموش کرد که عمر سوال و فلسفه به اندازه‌ی عمر انسان بر روی زمین است و در طول تاریخ تغییرات فراوانی کرده و هر زمان به گونه‌ای متفاوت با دیگر دوره‌ها بوده است. بیائید بین فلسفه و سوال اندکی تفاوت قائل بشویم. سوال ، به هر پرسش بی فلسفه و تفکری اطلاق می‌شود اما فلسفه از جنس تفکر است. تفکر درباره‌ی کلی ترین و اساسی ترین موضوعاتی که در جهان و در زندگی با آن‌ها رو به رو هستیم. فلسفه وقتی پدیدار می‌شود که سوالهایی بنیادین درباره‌ی خود و جهان می‌پرسیم. با این تعریف ، فلسفه‌ای که من از آن حرف می‌زنم افکار پریشان فلسفه رنگ است و به هیچ وجه خود فلسفه را که بسیار وسیع است و تقریباً به معنی خرد دوستی است تحت اشاره ندارد .

انسان وقتی دریابد که خالق بودن ، از خدا به او تفویض گردیده و در این امر ، خدا هرگونه دخالتی را از خود سلب کرده است به یقین به مسئولیت عظیم خود در این خصوص متمرکز و متعهد خواهد

شد و هم اعتماد به نفسش از این دانائی به اندازه‌ی غیر قابل توصیف بالا خواهد رفت. به نظرم شکفتگی عواطف، با پی بردن به چنین مسئولیتی که مقدس جلوه می‌کند به غایت خود خواهد رسید. دانستن اینکه خالق هر انسان یک انسان دیگر است آگاهانه و مسئولانه در وادی هستی قدم گذاشتن را به انسان یادآور می‌شود. عقل غیر بدایتی دوست دارد با پیچاندن و دشوار نشان دادن حقایق، جاده‌ی خارج از خودش را بن بست بنمایاند تا با اینکار آئین و عقایدی را پیش روی انسان قرار دهد که نهایتاً او را به بندگی این آئینها که چیزی جز بندگی خود تفکر غیر بدایتی نیست وادرد.

ممکن است کسی بر خیزد و از خلقت خودش بیزاری بجوید و جوش بزند و برای اینکه انگشت اتهامی که به سوی وجودی غیبی مثلاً خدا گرفته را توجیه کند از ابتدای هستی و آفرینش شروع کند که خب! مرا پدر و مادرم خلق کردند و پدر و مادرم را پدر و مادرشان واما آن آدمی که ازل بوجود آمد را چه کسی خلق کرده است؟

لطفاً خوب توجه کنید. فیلسوفی که با ذره بین فلسفه به این نکته

می نگرد بینشی کاملاً متفاوت تر با این شخص دارد. فیلسوف ، از زندگی بیزار نیست و قصد متهم کردن کسی را ندارد. او شخصی بی طرف است که به حسب خردگرایی، اندیشه‌ی آگاهی از چون و چند خلقت را در ذهنش پرورش می دهد . شاید اگر هدف و منظوری هم بتوان برای کنجکاوی او در نظر گرفت چیزی جز آرامش بخشدیدن به ذهن پرسشگر بشر نیست. اما شخص بیزار از زندگی و انگشت اتهام به سوی خالقی غیبی گرفته همه‌ی تلاشش در جهت کینه جوئی است.

آن آدمی که ازل بوجود آمده و خیلی هم با شور و هیجان در مسیر زندگی حرکت کرده ربطی به کسی که پنجاه میلیون سال بعد که بیزار از زندگی است و در اثر ناآگاهی و بی مسئولیتی پدر و مادرش پا به عرصه‌ی دنیا نهاده است ندارد. بینشی که احتیاج چندانی به نیوغ و دانائی هم ندارد به ما خواهد نمایاند که حتی پُرتره‌ی آن آدم ازلی با پُرتره‌ی این شخص قابل مقایسه و بررسی نیست تا با هم در یک میدان بزرگ فلسفی به نمایش در بیایند. البته این شخص می تواند گله مند باشد اما یقیناً نه از وجودی به نام خدا. شاید هم از اعتماد نابجای خودش به عنوان انسان به

عرف و سنت و فرهنگ که همه را عقل و تفکر غیر بدایتی از سر نادانی ساخته است. ممکن است یکی بگوید خود او که سازندهٔ این پدیده‌ها نیست. اما اگر او خودش سازندهٔ این سنت و عرف و فرهنگ نیست چرا از آن پیروی می‌کند. آیا پیروی کردن نشانهٔ قبول نیست و قبول کردن یعنی اگر کسی آنها را نمی‌ساخت شخص قبول کننده به اینکار اقدام می‌کرد. ممکن است یکی هم بگوید من هیچیک از اینها را قبول ندارم و از همین رو خدا را متهم می‌کنم. کسی که وجودی غیبی مثل خدا را قبول دارد و بر خواسته تا او را متهم کند به یقین عرف و سنت و فرهنگی را قبول داشته که «خدای» ساخته و پرداختهٔ آنها را می‌شناسد و گرنه چه کسی به او آموخته خدا او را خلق کرده است و اصلاً خدائی است. این عناد و جهل مطلق نیست که کسی هم بوجود آوردن انسانی دیگر توسط خودش را می‌بیند و می‌فهمد و هم بوجود آمدن خودش را توسط انسانهای دیگر، و باز انگشت به طرف خدائی که عرف و سنت و فرهنگ به او آموخته می‌گیرد؟ آیا این کار، نوعی درس پس دادن از آموخته‌هایی به نام عرف و سنت و فرهنگ نیست؟

از پیشاهنگانِ نزدیک به انسانِ کنونی از لحاظ تفکر که فهم از هستی و خلقت بالاخص خلقتِ انسان را سر لوحه‌ی نگرش خود قرار داده، خیام است که نگاهی همسو با نگاه ما در این بحث دارد. او می‌داند که در «اکنون»، خلقت انسان رنگی متفاوت از آن فلسفه‌ای دارد که از روی بدینی به خلقتِ ازل چنگ انداخته است. مگر نه این است که حقیقت آن چیزی است که وجود دارد و نه آن چیزی که در گفته‌ها ابراز وجود می‌کند؟ حقیقت این است که انسان هست. منظور از بودن انسان به یقین انسان ازل نیست بلکه وجود داشتن انسانِ اکنون است. دکارت(رنه دکارت/۱۵۹۶-۱۶۵۰/فرانسه، فیلسوف و ریاضیدان) در فلسفه‌ی مشهورش که: «چون من می‌اندیشم پس هستم» به این نکته توجه ویژه دارد. یعنی می‌شود تعبیر کرد که چون او اکنون نمی‌اندیشد پس نیست و این همان حقیقتی است که اکنون وجود دارد. بنابراین انسان گذشته و انسانِ آینده که نمی‌اندیشنند وجود هم ندارند.

بیان اینکه عشق می‌داند عقلِ غیر بدایتی در ارتباط دادن «اکنون»‌ها به یکدیگر سرگردان است و بیشتر شاعران عارف مسلک به آن اشاره کرده‌اند در این قسمت از بحث، می‌تواند

منظور ما را تأمین کند.

پاراگراف بالا را برای این آوردم که ابزار و لوازم معنائی در رابطه با درک مفهوم از این قسمت کلام برای آنهایی که انسان را در ازل جستجو می کنند در دسترس باشد. دکارت در «اکنون» که می اندیشیده و پی برد که می اندیشد فهمیده که وجود دارد و مثلاً حداقل به خودش ثابت کرده که خواب نیست ، بنابراین وجود و حضورش در این جهان، حقیقت است. از این رو و با این نگرش ، فلسفه اش را بیان کرده است . لزوماً فلسفه‌ی دکارت به زمان «اکنون» خود ، که او در آن قرار دارد اشاره دارد اما «اکنون» های دیگر نیز در این پیمایش شرکت ندارند.

اجازه بدھید نرم و معتدل به این موضوع بپردازیم. بسیاری از انسانهایی که به آگاهی کامل نرسیده اند طبعاً از دردی فلسفی که قبلاً به آن اشاره نکردیم فارغ هستند. درد فلسفی داشتن خوب است. در واقع نام درد بر چنین تأملی گذاشتن حاکی از یک نقطه‌ی ارتباط است بین بیمار و طبیب.

انسان آگاه با هستی چنین رابطه‌ای را دارد. در حقیقت درد فلسفی یک آگاهی شیرین است. درد فلسفی را می شود به لایه‌ای

از انسان توجیه کرد که محتوائی از ماوراء طبیعت را در خود جای می دهد. درد فلسفی احساس مسئولیت و تعهد شریک بودن در گردانندگی هستی را به انسان القا می کند. اینکه انسان به خدائی و خالق بودنش پی ببرد یک درد شیرین فلسفی است، نیست؟ می توان حدس زد که همه‌ی انسانها امکان دارد این مسئولیت و تعهد را احساس نکنند چنانچه همه‌ی انسانها خالق بودن و به دنیا آوردن انسانی دیگر را قبول ندارند زیرا این اعتراف ، تعهد و مسئولیت را به آنها گوشزد می کند. اینجاست که زیر بار نرفتن، خردمندانه جلوه می کند تا قبول مسئولیت و خود را متعهد دانستن در قبال هستی. می بینید که اینجا عقل و تفکر غیر بدایتی زیرک تر از همیشه حضور دارد. اما کسی که نمی خواهد متعهد باشد و زیر بار مسئولیت برود آیا نباید کسی و چیزی را خلق کند؟ لذتها خوب هستند اما مسئولیت ها بد؟ با کدام معیاری می توان به این باور رسید؟ به نظرم معیار این رفتار برای اکثریت روشن و آشکار است. ما می خواهیم آگاهی پیدا کنیم که نیک و بد ، و موجودیت این دو در طرز ارتباط انسان با هستی بوجود می آید و کسی بیرون از انسان در این باره مقصرا نیست. اگر انسان آگاهی و معرفت به

هستی و زندگی داشته باشد یقیناً بیزاری و گله مندی بعدی چه در او و چه در مخلوقات او بوجود خواهد آمد.

من به انسان سالک، انسان متأهل نام می‌نهم. یعنی انسانی که همسر و همسوی «خودش» شده است. نمی‌دانم با واژه‌ی «خدا» چگونه باید برخورد کنم. کاش می‌شد واژه‌ای پیدا کرد که با این واژه جایگزین شود. اینطوری بهتر می‌شد پیوستگی و همسری انسان و خدا را نشان داد. وقتی واژه‌ی دیگری جای «خدا» بنشیند انسان از همه تعیّنات رها خواهد شد. کمتر کسی است که رهائی مطلق را می‌تواند درک کند.

ارادت یک چیز است و قائل شدن تقدس چیزی دیگر. ارادت از جنس «خود» است اما تقدس با وجود لباس و تظاهری معنوی که دارد از جنس عقل غیر بدایتی. ارادت نزدیکی و پیوستگی می‌آورد اما تقدس دوری و گسستگی. ارادت احساسی خالص و ناب است که مرز مشخصی ندارد اما تقدس به ناخالصی تعصب آمیخته است. به بیانی دیگر تقدس و تعصب مرزی مشترک دارند. فاصله‌ی ابليس و قدیس به هم تنها به اندازه‌ی موئی است. ارادت، نزدیکی عاید است که ناخودآگاه و غیر ارادی است اما تقدس، نزدیکی زائد و

خودآگاه و اختیاری است.

ارادت، پیامدِ معرفت و شناخت است. بسیار طبیعی است که ما با شناخت و معرفت از خود و سپس از هستی و اجزای آن و نظامی که احسن خواهیم یافت به پشتوانه ای که ممکن است ما نیز در آن شریک باشیم ارادت خواهیم ورزید و قداست که به نوعی زیر مجموعه‌ی تابو است در این میان مانع نزدیکی ما به حقیقت نخواهد بود. به نظر می‌آید اشاره ای جداگانه در این خصوص و در بخش‌های بعدی ضروری باشد.

رهائی از داشته‌ها و معین شده‌های جسمی و دنیوی و اخروی و علوی و سفلی و اثیری و غنصری عالی ترین مقام برای یک انسان است. شاید ذات تقدس همین رها شدن باشد که ذهن و تفکر غیر بدایتی، شکلش را به صورتی کنونی که ناظرش هستیم در آورده است. اگر با این پندار به قضیه نگاه کنیم انسان رها از مقدسات، انسانی مقدس است. به نظرتان عجیب آمد؟ اما اینجا سمتِ سایه ای است که از بلندای درخت «دانائی» پدید آمده است. قبول می‌کنید که شنیدن اسرار از گفتنش سخت‌تر است؟ اسرارِ خودشناسی، متعالی و نامتناهی است و پشتوانه اش می‌تواند کمر

هر باورِ نایبرومندی را خم کند.

پشتوانه‌ی خودشناسی چیست؟ جوازِ این جواب ، چیزی جز شکستن هر چیز نذری یا مقدسی که نزدیک شدن و دست زدن به آن توسط عقل و فکرِ غیر بدایتی ممنوع شده ، نیست. قرار بود هر جا رد پای خلاف آمد عادت پیدا بود به آن اشاره کنیم . این هم یک خلاف آمد عادت که برای ذهن و تفکر قبولش سخت است چرا که مفهوم تابو شکنی است و تابو شکنی عین تکرار و عادت شکنی است.

خودشناسی مانند رودخانه‌ای است که با وارد شدن به آن ، تابوها از بین می‌روند چون هر لحظه آب تازه‌ای در آن جریان دارد و آبِ لحظه‌ی پیش با آبِ اکنون یکی نیست چرا که آبِ لحظه‌ی پیش همان لحظه‌ی پیش آن را ترک کرده است و هر چیزی هم که رسوب و ماندگی و تکرار نداشته باشد به تابو تبدیل نخواهد شد.

لابد کسی که به خودشناسی روی می‌آورد تصمیم گرفته است با خودش روراست باشد. بقجه‌ی وجودش را روبروی خودش بگذارد و یکی یکی اقلام درونش را بازبینی کند و آنچه از سر

ناراستی و تظاهر و دیگر فربیی و سیاهکاری و مواردی از این دست وجود دارد را بیرون بریزد.

هیچکس نمی‌تواند منکر این حقیقت باشد که نتیجه‌ی حاصل از امر خودشناسی بیشتر منافع عقل بدایتی را تضمین می‌کند تا عقل و تفکر غیر بدایتی را. انگار خودشناسی، بضاعتی متعلق به عقل بدایتی است. از این روست که انتهای خودشناسی، ابتدای خداشناسی نیز است چرا که قبل اگفتیم عقل بدایتی، وظیفه دارد انسان را به سرزمین عشق برساند که پادشاهش خداست.

خودشناسی در واقع کنار زدن آوارهای باور و اعتقادات است تا «خود» بتواند قد علم کند و خودش را نشان دهد. «خود» را اگر نفعه‌ی خدا بدانیم در واقع با مباررت به خودشناسی آن نفعه را که سالهای متمادی زیرآوار سنگین عقاید و تراشیده‌های ذهن و تفکر غیر بدایتی مرده بود احیا می‌کنیم. فضای خاص و کلی بیانم اینجا چیزی جز زنده کردن خدا نیست چرا که احیای نفعه‌ی خدا به یقین احیای خود خداست. زبان حال در این خصوص، لازم و البته خوشتراز زبان قال خواهد بود. می‌خواهم بگویم وقتی خانه‌ی وجود از آوار باورها و عقاید تمیز شد وجودی گرد و غبار گرفته و روی

زمین پهنه شده نگاهمان را به سمت خودش خیره می کند. تازه متوجه می شویم که خدا در وجود ما به حالت مرده یا نیمه جان بدون آنکه متوجهش باشیم حضور داشته و ما همه‌ی این مدت، همه‌ی خوشی حاصل از تقدس و پرستشمان را که در هاله‌ای از ترس پوشیده به تصویرهای ساخته و پرداخته‌ی ذهن و فکر غیر بدایتی به عنوان تجلیل از وجودش هدیه می داده ایم.

این نکته نیاز به توضیح دارد. کسی آمده و خانه‌ی وجودش را تکانده است. یک وجود تکانی درست و حسابی راه انداخته و حالا از پنجره‌های کاملاً پاک و شفافش که حتی غباری در آنها نیست به اطراف خیره می شود. اکنون پنجره‌ها آنقدر تمیزند که کوچکترین رفتار و حرکت نابجای تفکر غیر بدایتی از پشت آنها قابل رویت است. حالا این شخص چه کاری باید انجام دهد؟

حتماً تعجب خواهید کرد اگر بگوییم او هیچ کارخارق العاده‌ای قرار نیست انجام بدهد. جز اینکه پنجره‌ها را به آرامی باز کند و منتظر واردات لحظه‌ها باشد. تنها کارخاصی که این شخص انجام خواهد داد این است که به ورود لحظه‌های ناب و نو و تازه تماشا کند.

۴

حضور نداشتن و دخالت نکردن فکر غیر بدایتی ، باعث خالصی و عین حضورِ واردات است. یعنی اگر مثلاً خدا را دیدیم که دارد وارد می شود چون ذهن و تفکر غیر بدایتی حضور ندارد که حاشیه هائی را به او قائل باشد هیچ هایل و پرده ای بین وجود ما و خدا نخواهد بود و ما می توانیم اکنون زانو به زانو رو بروی هم بنشینیم و با هم حرف بزنیم.

ضعفِ معنوی بیشتر افراد این است که چگونه نگریستن و چگونه عقیده داشتن برایشان مهمتر از به چه نگریستن و به چه

عقیده داشتن است. می توان گفت تشریفات و وسوس در امور معنوی نیز برای خودش جا پیدا کرده است. البته این ضعف، زندگی مادی انسانها را به قدری تحت الشعاع قرار داده که در صد بالائی از مشکلات وابسته به همین امر است.

تفکر غیر بدایتی، حس ساده بودن را از ما دزدیده است. مثلا وقتی می خواهیم در جاده‌ی خودشناسی قدم بزنیم چگونه قدم زدن و چگونه نگاه کردن به خودمان اولین ایده‌ای است که توسط عقل غیر بدایتی صادر می‌شود. چگونه نگریستن، مثل سنگ یا سنگریزه‌ای است که در برکه‌ای انداخته شود. وقتی سنگی حتی کوچک در برکه‌ای پرتاپ شود دایره‌های تو در تو که رفته رفته شعاع و قطرشان بزرگ و بزرگتر می‌شود در سطح آب ایجاد می‌شود که خود سنگریزه که در مرکز این دایره‌ها قرار گرفته دیگر به چشم نمی‌آید و نگاه از اصل گسسته و به فرعیات گره می‌خورد. در واقع حواسِ چشم و نگاه پرت شده و از مسیر اصلی خارج می‌گردد و نهایتاً با فرعیات محشور می‌شود.

خودشناسی روی پایه و ستونهای ساده نگریستن بنا شده است. همه‌ی انسانها خودشان را می‌شناسند. خودشناسی متمرکز

شدن روی این شناخت است. گاهی وقتها ما به دلیل احساس شناختی کامل و کافی از امری و موضوعی خاص ، حتی به خودمان زحمت برگشتن و دوباره پرداختن به آن امر و موضوع را نمی دهیم. برای همه‌ی ما یقیناً این تجربه حاصل شده است. حتی اگر مشکلی بوجود آمده که می تواند به نحوی با آن موضوع ارتباط داشته باشد به تلقین اعتقاد و اعتمادی که از فکرِ غیر بدایتی صادرمی شود به هر سمت و سوئی دنبال چاره جوئی راه می کشیم اما درصدی هم احتمال نمی دهیم که راه حل در بازبینی همانی است که فکر غیر بدایتی ، مانع است.

بیشتر افراد خودشان را می شناسند. بعضی موارد هم است که افرادی احساس می کنند خودشان را می شناسند. گفتیم ویژگی «خود» ، نو شدن است زیرا هر لحظه هستی نو می شود و «خود» از اجزای هستی است. نفعه‌ی خدا نمی تواند کهنه باشد. اما تفکر غیر بدایتی به معنای اعتقاد ، پدیده‌ای کهنه و تکراری است . بنابراین ابزار شناخت که تفکر غیر بدایتی باشد با ساختار و معیارهای کهنه نمی تواند چیزی را که تازه است و دارای معیاری جدید و متفاوت ، بسنجد و بشناسد. پس در بعضی موارد ، افراد احساس می کنند خودشان را می شناسند و این شناخت ، تنها

شناخت از ذهن و تفکر غیر بدایتی اشان است و نه از خود واقعیشان.

کسی نیست که نداند انسان جزئی از هستی است. هستی دارای لایه هایی است که ماوراء طبیعت یکی از این لایه هاست. ماوراء طبیعت، بخش بزرگی از ساختار معنوی انسان را تشکیل می دهد. همین ماوراء طبیعت در انسان که جزئی از هستی نیز است جای دارد. انسان مثل خود هستی دارای لایه های متعددی است. جسم و احساس و خیال و درک و وهم و عقل و ماوراء عقل و نهایتا ماوراء همه‌ی اینها که اگر همه‌ی اینها طبیعت ظاهری انسان را تشکیل می دهند خارج از طبیعت ظاهری او لایه‌ی ماوراء طبیعت اوست. این لایه مختص روح یا روان انسانهاست.

پس چگونه نگریستن به درد خودشناسی نمی خورد. ما باید خودمان را مجاب کنیم که به چه می خواهیم نگاه کنیم. اینگونه نگاه کردن، شناختی حقیقی را در پی خواهد داشت. به چه باید نگریستن، این مفهوم را در بر دارد که بدون دخالت هیچ پیش فرضی و با نگاهی ساده و عاری از درکی قبلی، به آنچه قرار است مورد شناختمان قرار گیرد بنگریم. اگر مسئله را از اینی که هست هم

بخواهیم ساده تر کنیم این می شود که خودمان را جلوی چشمان
بگذاریم و ببینیم چی و کی هستیم.

اگر مایل هستید این کار را همین الان انجام بدهید. اول از همه به ظاهر خودتان نگاه کنید. به دستها و پاها و آن قسمت از بدنتان که در حیطه‌ی نگاهتان است بنگرید و روی جزئیات تأمل کنید. به ناخنها و بند انگشتان ، به پوست و رگهای که از زیر آن می گذرند. به موهای رُسته روی پوستان . دست و پایتان را حرکت دهید و به نیروی متمرکزی که پشت چنین حرکتهایی وجود دارد متأمل شوید. دستان را به حالت دورانی حرکت بدهید و پشت دستان را ببینید. می توانید در حالی که دستان را باز و بسته می کنید بازویتان را دوران بدهید. به ادغام نیروهای پشت چنین صحنه‌ای دقت کنید. می توانید عکسی از آلبوم عکسهایتان در بیاورید و به ظاهر خودتان نگاه کنید. یا جلوی آینه‌ای بزرگ که بتواند شما را تمام قد به خودتان بنمایاند بایستید . چشمان را ببندید . خواهید دید که دنیای بیرون محو می شود. چشمان را باز کنید. می بینید دوباره دنیای غیب شده سر جایش بر می گردد. برای یک انسان متأمل از این بازنگری ، سوالات متعدد و عجیب و

غريبي حاصل مي شود. مثلا از همین مورد اخير ، اين سوال پيش می آيد که آيا دنيا رويت شده هنگام باز بودن چشم و محو شدن آن با بسته شدن چشم ، ثابت نمي کند که دنيا بپرون بازتاب و تصوير دنيا درون انسان است؟! اگر اينطور باشد چگونه با دوربين عکاسي مي توانيم از آن عکس بگيريم و بازنگري اش کنيم؟ اما شاید روزی تصادفي دريابيد که هیچ دوربيني نمي تواند از دنيا درون کورها عکس بگيرد و ما بازنگري اش کنيم در حالیکه او دنيا درون خودش را مي تواند نگاه کرده و هر وقت که خواست بازبیني اش کند!.

انگار چشم و نگاه ، دريچه اي است برای هست کردن آنچه که نیست و همچنین برای نیست کردن آنچه که هست. کمی بفرنج است نه؟

ما تنها با چشم و از دريچه ي نگاه مي توانيم دنيا را به بپرون از خودمان تجلی بدھيم عين اين که نیست را به هست موضوعيت بدھيم و آنچه را که نمي بینيم اما هست در دنيايمان راه ندھيم يعني هست را نیست کنیم. این بینش نشان می دهد که دنيا انسانها خيلي شبيه به هم است. به قدری اين شباهت عينی است که

همه در بیرون از خودمان یک چیز واحد را به تماشا می نشینیم. مثلاً مردی چشم دارد و زن را می تواند ببیند. یک مرد کور ، زن را نمی تواند ببیند. اما هر دوی آنها حس مشترکی نسبت به زن دارند که دوست داشتن زن است. این عجیب نیست؟ معلوم می شود در دنیای هر دوی اینها زن وجود دارد. یعنی زن اصلی و به تعییر افلاطون صورت مثالی زن در دنیای درون مرد وجود دارد تنها دریچه‌ی نگاه و چشم است که متجلی دهنده و مانع تجلی آن است. این مثال در مورد دنیای زن نیز صادق است.

اینجا من هستم که به عنوان یک مؤلف مرد حرف می زنم و از آنجا که خودشناسی شناختن «خود» است به همین دلیل نمی خواهم فرد دیگری مثلاً یک زن را هم در این بحث مورد شناسائی قرار بدهم و از دنیای درون و نمود بیرونی دنیای او صحبت کنم. از این رو امیدوارم صحبت کردن از دنیای مرد حمل بر تبعیض بین زن و مرد نگردد.

هرچه در دنیا هست نمود دنیای درون است. مثلاً زن در دنیای هر مردی وجود دارد اگرچه ای تحت عنوان نگاه نتواند آن را به بیرون انتقال دهد. مرد هم در دنیای هر زنی وجود دارد. آنیما و

آنیموس ، وقتی از دریچه‌ی چشم و نگاه پا به دنیای بیرون می‌گذارند می‌شوند مثلاً سامیار و اسپانتا .

اکنون که لایه‌ی بیرونی خودتان را تحت شناخت قرار دادید پی می‌برید که چقدر به پدر و مادرتان شبیه هستید. حتی اگر راه رفتن و نگاه کردن و طرز نشستن و برخاستن و لحن حرف زدن و شکل صدایتان را نیز به این شناخت اضافه کنید خواهید دید که این شباهت چقدر شفاف و غیر قابل انکار است. اما هیچیک از این شباهت‌ها عجیب نیست چون شما مخلوق پدر و مادرتان هستید.

حالا می‌توانید کمی در خودتان فرو بروید و لایه‌های بعدی را بازنگری کنید. خصوصیات اجتماعی و طرز برخورد با دیگران ، حاضر شدن در میهمانی‌ها و مراسمات مناسبتی و مذهبی ، ارزش دادن و ارزش گذاریها و معیارهایی که به اینگونه امورات قائل هستید انگار باز همه‌ی اینها از یک منبع رفتاری تغذیه می‌کنند که در عملکرد و رفتار پدر و مادرتان می‌توان پیدایشان کرد.

شما می‌توانید همینطوری لایه‌ی به لایه خودتان را مورد بررسی قرار بدهید. اما یادتان نرود که از هر گونه جانبداری و توجیه که

ممکن است ذهن و تفکر غیر بدایتیتان به شما تحمیل کند به دور باشید.

در جاده ای از این بازبینی و شناخت به لایه ای از خود خواهد رسید که به رابطه‌ی شما با اعتقادات و در سطحی کلی تر به رابطه‌ی شما با معنویات اشاره می‌کند. در این قسمت خوب است کمی محتاط‌تر عمل کنید. محتاط به این معنی که گول طرفداری و توجیه فکرتان را نخورید.

هرچند تا لایه‌ی تاریک که جزو لایه‌های درون انسان است و همیشه ترسی کهنه در بطنش وجود دارد، هنوز بسیار راه هست اما اینجا نیز ترسی که رنگ تقدس دارد مدام خط قرمزها طنین احساس اعلام می‌کند. اما خاطرتان باشد که این خط قرمزها طنین احساس خطر تفکر و عقل غیر بدایتی شماست و نه چیری دیگر که از ملزمات معنویات باشد.

محیط و لایه‌ای که تار و پوosh از معنویات است جدا از محیطی است که روح در آن حضور دارد. در واقع این قسمت از وجود ما همان بخشی است که توسط ذهن و تفکر غیر بدایتی مشابه سازی شده است تا حواس ما را پرت کند که هیچ وقت

توانیم با «خود» ملاقات داشته باشیم. لازم است موضوعی را هم برای خوانندگان عزیز توضیح بدهم که در کتابهای روان‌شناسی و در برخی موارد در کتابهای خودشناسی هم وقتی حرف از خود است به پدیده ای بازدارنده از حقیقت اشاره می‌شود. به بیانی ساده اگر منظور از خود را در این کتابها تفسیر کنیم به من و منیت خواهد انجامید که در واقع پدیده ای نامقبول و گمراه کننده است. در حالیکه من عمداً و با دیدگاهی متفاوت، «خود» را شخصیتِ اصیل انسان منظور کرده‌ام. استدلال من در این خصوص این است که انسان، بدون نفخه یا تکه‌ای از خدا جسمی بیش نیست درست عین سایر جانداران. بنابراین تمایز شدن او از سایر جانداران تنها از صدقه سری یک «خود» است که می‌توان به آن نفخه‌ی خدا، تکه‌ی خدا، یا ذات تمایز کننده‌ی انسان از دیگر جانداران را اطلاق کرد.

حالا که می‌دانیم این محیط و لایه از وجود ما تنها مشابه سازی شده‌ی محیط و لایه‌ی معنوی ماست می‌توانیم بدون ترس و با جرأت بیشتری به خانه تکانی پردازیم. اساساً وقتی حرف از معنویات به میان می‌آید «ترس»، گزینه‌ی

اجتناب ناپذیری است که در صدر چنین محفلی می نشیند. هیچ فکر کرده اید ترس با معنویات چه ربطی می تواند داشته باشد؟ و آیا ترس ، خط قرمز کسی و چیزی نیست که از آشکار شدن حقیقت واهمه دارد؟

برای همه‌ی ما پیش آمده که وقتی با بعضی افراد در رابطه با عقیده و معنویت سر سخن را باز می کنیم ترس ناملموسی با آنها همراه می شود که در نهایت آنها را از ادامه‌ی سخن معذور می کند. چنین ترسی به شکلهای مختلف در سخن این افراد راه باز می کند مثلاً یکی این است که می گویند چنین حرشهایی شگون ندارند یا اینکه می گویند چنین اظهار نظرهایی آمد و نیامد دارند پس بهتر است همینجا ختمش کنیم و از چیز دیگری حرف بزنیم. به نظرم تنها با یک سوال و یک جواب می توان طلس این ترس ناخواسته را شکست. سوال این است که استتباط ما از عقیده‌ی مذهبی و معنویت چیست و غایت و نهایت معنویت و عقیده به کجا ختم می شود؟

برای جواب دادن به این سوال ، کشفیات جدیدی لازم نیست . اگر مقداری از ذهنها تنبیده و پیچیده به فرعیات معنویت نمی دانند

غايت معنييات چيست آنها هم به زودی به آن آگاهی پيدا خواهند کرد. از نظر عرفا هستي از يك نقطه آغاز می شود و پيانش نيز به همان نقطه می رسد. ترسيم اين نگرش ، هستي را به شكل دايره در می آورد. چنانچه ميانی علمی نيز اجزای نمادين هستي را كه كهشكشانها و كيهانها و گرات باشنند به شكل دايره گواهي می دهد. می بینيد چه ابهتی در اين تفسير است. همه ي سر و رازی که می توان برای هستي در نظر گرفت عبارت از يك نقطه است که شروع و پيان را به هم متصل می کند. کمي تصورش سخت است. خدا نقطه ي شروع و پيان كل هستي است پس چطور می تواند نقطه ي شروع و پيان معنييت و عقيده نباشد؟

گاهی تخيلات درازتر از خود هستي و چرخ زمانه است. ممکن است اکنون کسی بگويد همه که اين را می دانند اول و آخر هستي خداست.

سقراط پس از عمری کوشش و ممارست در کسب معنای زندگی و مفهوم هستی جمله اي گفته است که بعدها ابوعلی سينا آن را به زبان شعر بيان داشته و آن اين است که به جائی دانش و علم من رسيد که دانستم نادانم و چيزی نمی دانم. شاید فردی قد علم

کند و بگوید خب ! پس من و سقراط در یک مقطع از باور و درک هستیم چون من هم از اول ، این نادانی را صاحب بودم و اکنون هم صاحب هستم و صاحبش نیز خواهم بود!

اینکه اول و آخر هستی خداست یک چیز است و اول آخر عقیده و معنویت کجاست یک چیز دیگر. آیا آنکه اعتقاد دارد اول و آخر هستی خداست به اول و آخر عقیده و معنویتش که خدا باشد نیز باور صادقانه دارد؟

مجنون آهوئی را دید و سیاهی زیبائی که در چشم آهو بود او را به سیاهی زیبای چشم لیلی منتقل کرد. او بدون اراده رفت و آهو را گرفت و او را غرق بوسه کرد. اما این دو سیاهی زیبا در چشم مجنون یکی نبودند . مجنون به سبب دوری از اصل این زیبائی که سیاهی چشم لیلی بود اینکار را انجام داد و گرنه اگر هر دوی این زیبائی ها باهم در دسترس مجنون بودند یقیناً او اعتنایی به چشم آهو نمی کرد.

در این دفتر ما با «خود» شناسی کار داریم بنابراین با کل هستی نمی خواهیم کلنجر برویم و ذره بینی از جنس شک و تردید و انکار و اصرار دستمان بگیریم و دنبال نقطه شروع و پایان بگردیم و

بعد بینیم این نقطه واقعاً جنسش از خداست یا نه. از این رو راه هموار و آسان را رها نمی کنیم تا به بیراهه های نامهوار و گمراه کننده متولّ بشویم. قبلاً گفتیم تکه ای خدا در انسان وجود دارد که تحت عناوین خود ، نفحه ، از آن یاد می شود. با این دانائی چه لزومی دارد که آب در کوزه را رها کنیم و تشنّه لب در بیابان سرگردانی دنبال آب بگردیم؟

حالا که ما جزئی از هستی هستیم همان نقطه ای که آغاز و پایان هستی به آن ختم می شود در باره‌ی جزء هستی نیز می تواند صادق باشد. برای یافتن و آگاهی پیدا کردن به خود و اسرار خود و هستی تنها کافی است طالب باشیم یعنی به اولین شهر از هفت شهر مورد نظر عطار که طلب است وارد بشویم. پس از ورود به این شهر است که راه شهرهای عشق و معرفت و استغنا و توحید و حیرت و فقر و فنا ظاهر خواهد شد. طلب ، در باغ دانایی و آگاهی به قدرت و عظمت نیرویی(خودی) درونی است که در روان شناسی از آن به آدمک درون تعییر می شود. در عرفان نیز تحت عنوان نفحه‌ی خدایی یا تکه ای از خدا توصیف می شود. حافظ شیراز زیباترین اظهار را در این باره کرده است:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

طلب در جهان حالتی دو سویه دارد یعنی اینطور نیست که کسی

چیزی را طلب کند و هستی و کائنات بی اعتنا به این امر باشند.

یکی که دیگری را دوست دارد آن دیگری هم لاجرم ندانسته مهر

آن شخص در دلش می نشیند. مولانا در این باره می گوید:

چون در این دل برق مهرِ دوست جَست

اندر آن دل دوستی می دان که هست

و البته در روانشناسی از این تقابل به دور آگاهی یا تله پاتی یاد

می شود. عقیده بر این است که همه‌ی کائنات و همه‌ی ذره‌های

هستی دست به دست هم داده اند تا چیزی که طالب طلب می کند

رفع و رجوع شود و به تحقق بپیوندد. بیت مشهور سعدی را همه به

یادشان هست :

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

مولانا در بیان این واقعیت به قلبِ سپاهِ معنی می زند و با یسته

و شایسته پرده از این واقعیت بر می دارد:

هر چه روئید از پی محتاج رُست

تا بباید طالبی چیزی که جُست

از اول عهد کرده بودم که عرفان و شخصیتهای معرفت مدار را
وارد این بحث نکنم اما ابعاد ساده و زیبای این قسمت از کتاب
موجب شکسته شدن این عهد شد. سعی می کنم تا همین حد قناعت
کنم اما قبل از قناعت را پیشه کردن ، لازم می دانم در باره‌ی طلب
نکته‌ای اساسی را یادآوری کنم. نکته‌ای که نه تنها گفتنش خالی
از لطف نیست بلکه ضروری هم هست. ترس از گناه ، نقشی
بازدارنده در تولید طلب دارد. تازه ! قرار بود در باره‌ی ترس
معنوی نیز توضیحی اجمالی را لاحظ کنیم که انگار توفیقی اجباری
پیش آمد تا به این امر در همینجا بپردازیم.

کسی که احساس گناه دائما با او همراه است همواره این احساس
را دارد که لیاقت بار عام یافتن به شهر طلب و در سطحی بالاتر به
بارگاه خدا را ندارد. ترس از گناه ، نوعی شرم هم تولید می کند. به
نظرم بهترین راه مواجهه با این احساس یعنی احساس گناه ، نگاهی
حافظانه داشتن به گناه است. حافظ تنهاترین کسی است که به گناه
نگاهی متفاوت و بسیار عمیق و دقیق داشته و نتیجه‌ای عالی و به

مراتب حقیقی را نیز از این نگرش گرفته است. او به افرادی که همواره احساس گناه می کنند نوید می دهد و در حقیقت به آنها تلقین می کند که با خودشان بگویند:

نه من از پرده‌ی عصمت به در افتادم و بس

پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

یعنی در این دنیای درندشت تنها آنان نیستند که گناه کرده اند بلکه گناه در ذات انسان وجود دارد و پدر معنا و آسمانی انسان که آدم باشد بهشت را به سبب گناه کردن و ارتکاب به گناه از دستش داد. برای تفهیم بیشتر این موضوع او می گوید:

آیین تقوی ما نیز دانیم

اما چه چاره با بخت گمراه

می خواهد بگوید من یا تو به عنوان انسان ، راه و روش تقوی و پرهیزکاری و گناه نکردن را می دانیم اما سرنوشت ما و سرشت ما آمیخته به گناه است و گناه کردن امری لاینک از موجودیت انسان است . او در بیان این موضوع به آیه‌ی ۷۲ سوره‌ی احزاب نظر دارد که إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلُنَّهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا . یعنی

انسان به سبب گناهکار بودن ، بار امانتی که زمین و آسمان و کوه ها آن را نپذیرفته بودند پذیرفت . یعنی خود خدا به گناهکار بودن انسان آگاهی داشت!

طبق اسطوره ای دینی ، وجود و حضور انسان در کره ای خاکی مرهون گناه است و باز طبق همین اسطوره دو تا گناه در این جریان دخیل بوده اند. اول گناهی است که شیطان انجام داده و به آدم سجد نکرده و دوم گناهی که خود آدم مرتكب شده و با حواً قاطی شده و نهایتاً از میوه ای ممنوعه خورده است. دو استنباط در این زمینه هست که بسیار هم دقیق و ظریف هستند. اول اینکه آیا واقعاً خدا نشسته بوده و مثلاً دوربینی هم دستش گرفته بوده تا گناهی از آدم سر بزند و عکسی فوراً از آدم بگیرد که این هم آدم و گناه یهوبی ! و با این مج گیری ، او را از بهشت خارج کرده و به زمین انتقال بدهد؟ ایا هیچ پشتوانه ای فکری و هیچ اندیشه ای والایی برای آوردن انسان به این کره ای خاکی و آغاز زندگی او وجود نداشته است؟ چنین عمل و رفتاری از شعور الهی به دور است و در شان خدا یقیناً نیست. استنباط دوم این است که خدا گناه را به عنوان پشت زمینه ای هبوط انسان به کرده ای زمین ابداع کرد و گناه را

نردهانی برای نزول این هبوط قرار داد. چنانچه در آیه ۷۲ سوره‌ی احزاب نیز به امرِ آگاهی خدا از گناهکار بودن انسان اشاره شد. حافظ در این باره می‌گوید:

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

یعنی من می‌دانم که گناه ابزاری هست که در اختیار خداست و توسط او ساخته شده است اما چون مردم به لحاظ کوتاه بینی آن را پست می‌بینند برای همین من آن را گردن می‌گیرم. مولانا هم

همین مفهوم را به زبان خودش ادا می‌کند:
من به خود نامدم اینجا که به خود باز روم
آنکه آورد مرا باز برد در وطنم

یعنی اگر من به عنوان انسان از ارتکاب به گناه هست که الان در این کره‌ی خاکی هستم همان گناه به خواست خدا صورت پذیرفته و نهایتاً نیز به خواست او به وطن اصلی خودم باز خواهم گشت. اما ممکن است کسی بپرسد هزاران پشت زمینه‌ی فکری برای انتقال انسان به زمین می‌تواند وجود داشته باشد پس چرا گناه برای این اندیشه انتخاب شد؟ حافظ به این سوال جواب قانع کننده‌ای دارد:

جرائم و گناه بندہ گرش نیست اعتبار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست؟

می گوید به سبب ظهور صفات بخشنده‌گی و غفوری و رحمانی اش بود که خدا انسان را گناهکار آفرید چرا که فرشته‌ها اگر چه همه‌ی صفات برتر او را اعم از سبحانی و علیمی و حکیمی و قدیری و می توانستند با عبادت و اطاعت و تقوی و فرمانبرداری ظهور دهند اما هیچگاه قادر نبودند صفات غفوری و رحیمی او را به تثبیت برسانند بنابراین موجودی لازم بود تا گناه کند و خدا با بخشیدن او صفات بخشنده‌گی و رحمانی و رحیمی اش را بروز دهد. بنابراین انتخاب گناه برای پشتونه‌ی فکری هبوط انسان به زمین در نهایت حکمت و دانایی انجام گرفته است. تا جایی که حافظ به آدمهایی که تقوی پیشه کرده اند و از گناه دوری می کنند اولتیماتوم می دهد که :

از آن ماست بهشت ای خدا شناس برو

که مستحق کرامت گناه کاراند

و با این اولتیماتوم به این افراد گوشزد می کند که شما از وظیفه‌ی خود تخطی و تجری کرده اید چون وظیفه‌ی شما گناه کردن و

صفات بخشش و رحمان و رحیم بودن خدا را به ظهور رساندن بود و اینک شما کار و وظیفه‌ی فرشته‌ها را پیشه‌ی خود کرده‌اید و اگر این کار تماماً مورد نظر خدا بود که فرشته‌ها بودند و به نحو احسن هم این وظایف را انجام می‌دادند! پس بهشت به ما خواهد رسید که گناه می‌کنیم و همان وظیفه‌ای که به ما محول شده را انجام می‌دهیم تا صفات مورد نظر خدا و نیت مورد نظر او به ثبیت برسد. البته روی این سخن با آدمهایی است که این کتاب را تحت عنوان خودشناسی در حال خواندن هستند و به جنس گناهی که مد نظر این بحث بود و هست از این جهت آگاهی کافی دارند لذا لازم نیست که در باره‌ی گناه و آنچه در این رابطه گفته شد توضیحی بیشتر داده شود. تنها منظوری که از پیش کشیدن این بحث مورد نظر بود نوید دادن به افرادی بود که همواره با احساس گناه همارا هند و از همین جهت، حالا یا از ترس و یا از شرم، جرأت وارد شدن به شهر طلب را ندارند. نویدی که چنین ترس و شرمی را از آنها دور می‌کند تا با پیشانی گشاده و باز و با احساس اینکه وظیفه‌ی خود را به نحو احسن در قبال خدا و هستی انجام داده اند به سوی کمال و تعالیٰ رهسپار شوند.

اما در رابطه با ترس‌هایی که رنگ شرم ندارند و کاملاً از جنس رعب و وحشتند: راستی ! تا حال به خدائی که از بدو وجودتان با شما هست و جزئی از شما را تشکیل می دهد آگاه بوده اید ؟ اگر نه ، پس هیچوقت هم از او تترسیده اید. عجیب نیست که از خدا تترسیده اید و هیچ زوالی هم شما را تهدید نکرده است!

فکر می کنم منظورم را متوجه شده باشید. اگر اول و آخر معنویت و عقیده‌ی مذهبی ما به خدا ختم می شود چرا ترسی موهم از بازنگری اش با ماست. مگر این جاده به همان خدا نمی رسد که عمری است با ماست و اصلاً هم تا حال به او اعتنای نکرده ایم و این بی اعتنایی تا حال سبب نشده که ما مثلاً بمیریم یا سیاه بشویم. عمری بی اعتنایی به «خود»(خدا) ثابت کرده که «خود»(خدا / تکه‌ی خدا) در صدد انتقام جوئی نبوده و نیست . پس این ترس از کجا نشأت می گیرد؟ می توان جواب این سوال را به راحتی پیدا کرد. جواب این است که منبع ترس چیزی غیر از خداست و تعبیر این حرف چیزی جز این نیست که معنویت و عقیده‌ی ما آغاز و پایانش به خدا نمی رسد. یعنی ما به چیز دیگری عقیده و اعتقاد داریم که واقعاً ترسناک است.

پس چنین ترسی از منبعی دیگر است و یقیناً دوش از کنده‌ی ذهن و فکر غیر بدایتی بلند می‌شود. یک حس روانشناختی را هم به شما انتقال بدهم که همه‌ی ما یکجورهائی با «خود»مان دوست صمیمی و قاطی هستیم. حتی اسرارترین اسرارمان را با «خود»مان در میان می‌گذاریم. حتی گاهی از عقیده‌ی معنوی دروغی که از سر ریا و فریبکاری با ما و همراه ماست و به دیگران تحمیلش می‌کنیم و آنها را از عدم قبولش می‌ترسانیم با «خود»مان(خدایمان) حرف می‌زنیم. این کار به خیلی صمیمیت احتیاج دارد نه؟

ببینید ما چه اندازه با «خود»مان که همان «خدا»مان هست صمیمی هستیم . یقین داشته باشید که چنین صمیمیتی در باره‌ی هیچ فرد دیگری صادق نیست. وا! ! عمق این حقیقت می‌دانید چیست؟
یعنی اینکه ما از خدا نمی ترسیم و منبع ترس اعتقادیمان را باید پیدا کنیم. اما مگر غیر از خدا هم کس دیگری جهنم و بهشت دارد.
مگر همه‌ی ترس ما از سوختن و عذاب کشیدن در جهنم نیست؟!
شاید بگوئید انگار مسئله دارد یواش یواش پیچیده می‌شود. اما این پیچیدگی را ذهن و فکر غیر بدایتی به شما تلقین می‌کند که دنبال این برملائی را نگیرید. دوباره به رابطه‌ای که از خیلی وقتها پیش

بین شما و خدا بوده و از آن بیخبر بوده اید توجه کنید. شما حتی بدترین عملی که به نظرتان می توانسته جزايش جهنم باشد را پس از انجام دادن بدون هیچ ترس و واهمه ای با او(خود/خدا) در میان گذاشتید حتی صمیمی و صادق در این مورد با او گپی خجالت پیشه زدید و او در حالی که مثل یک دوست و فادر و همیشه همراه ، با وقار به شما لبخند می زد سرش را پائین انداخت تا شما حتی از ظن خودتان و نه از حالت نگاه او تصورِ موردنی سرزنش قرار گرفتن را نکنید. البته شما هم به معرفت والای او همیشه احترام قائل بودید و قائل هستید و سعی می کردید و سعی می کنید عملها و رفتارتان شایسته‌ی وفاداری او باشد. این رابطه همیشه از نوعی بزرگ منشی آب می خورد اما یقیناً ترسی در میان نبود. این بزرگ منشی همیشه دلهره ای (و نه ترسی) برای شما ایجاد می کرد که خودتان را از چشم او می دیدید و محاط بودید که نکند از خودتان بدان بیاید. از خودتان بدان بیاید را اگر از چشم او دیدن متصور شویم به این معنی می شود که نکند او از شما بدم بیاید و دوستی اش را با شما بهم بریزد و ترکتان بکند . در این تصویر سازی با من هم عقیده هستید؟

حتم دارم الان معطوف شدید به ترسی که از عقیده و معنویت و مقدسات را نادیده گرفتن و جهنم و سوختن و.....با شما بود. با خودتان می گوئید اگر همه‌ی مقدسات و معنویات و عقاید و.... به خدا ختم می شود آخر خدا که عمری با من بوده و هیچ وقت در رابطه با این امور حتی سرم فریاد نکشیده چه برسد که با جهنم و عذاب و تهدیدم کند پس در طول این سالها من از چه چیزی ترسیده ام؟!

۵

با آگاه شدن به اینکه خدا جدا از شما نیست و همواره و همه جا با شما و در وجود شماست آن مقدار ارادت(تقدس) که برای دیگران ممکن است قائل باشید را برای خود قائل خواهید شد چنانچه قبل از گفته شد ارادت بهتر و حقیقی تر از تقدس است چه ، ارادت از معرفت و شناخت حاصل می گردد اما تقدس از عدم شناخت و ترس حاصل از عدم شناخت.

ارادت را جایگزین تقدس کردن ، نیاز به جرأت اندیشیدن و بی باکی در فهمیدن دارد. ارادت ، سبب نزدیکی و صمیمیت می شود

در حالیکه تقدس ، چون همواره با نوعی ترسِ بی فلسفه همراه است مانع نزدیکی است.

می توان گفت تقدس زائیده‌ی بیماری و گمراهی ذهن و تفکر است. پیش‌تر گفتیم که همه‌ی معنویت ، در هستی و بود خدا خلاصه می‌شود. یعنی هیچ معنویتی نیست که خارج از خدا ، به صورتی مستقل بتواند دارای مفهوم باشد. منظور من از معنویت استعاره از دین نیست با اینحال اگر نظر آنهاست که معنویت را استعاره از دین می‌دانند مورد قبول باشد باز دین ، بدون خدا امری بی نمود است حالا خواه خدا بُت باشد یا یک وجود غیبی. وقتی سخن از معنویت است حکماً و لزوماً تعبیر به وابستگی به یکی از ادیان نهادینه و شناخته شده نیست. اصلاً ارتباطی بین معنویت و اعتقاد در کار نیست. معنویت به معنای داشتن نگرشی به عالم و انسان است به طوری که انسان با چنین نگرشی به آرامش و ثبات روحی برسد. بنابراین دین ، معادل معنویت نیست بلکه معنویت ، معادل خود- آنیت‌خود است. خود هم که نفعه و تکه‌ی خداست. از این رو می‌توان معنویت را مقابل مادیت که شامل جسم می‌شود نیز بکار برد.

تجليٰ معنويت صرفا از جانب دين و اعتقادات ديني نیست.
بيشتر انسانها تجلیٰ معنويت را معجزه می دانند. چند روز پيش
دوست دانا و عزيزی از معجزه سوال کرد . احساس کردم سوال
ایشان متوجه این امر است که اگر خودشناسی ، به عقایدِ مذهبی و
دينی مربوط نیست پس معجزه چه جائی در خودشناسی می تواند
داشته باشد؟

مفهوم شرعیٰ معجزه که چنین پدیده ای را به مدعیان نبوت قائل
می شود سوای مفهومی است که مد نظر ماست. عرف نیز مفهوم
خاص خودش را برای معجزه قائل است. عرفِ عام ، معجزه را به
حوادث شکفت آورِ غيرعادی و فراتطیعی تعبیر می کند. اما همیشه
این تعبیر آمیخته با تقدسی شرعی است. به این معنی که در نظر
اینان هیچ فردی که آشناei با دین نداشته و آدمی دینی نباشد قادر
به انجام معجزه نیست.

همین نکته‌ی اخير وجه تمایز درک مفهوم توسط خودشناسی از
معجزه ای است که شرع و عرف به آن اعتقاد داشته و ابراز
می کنند. معجزه ای که در خودشناسی مطرح است حول محور قادر
بودن و قادر نبودن نمی چرخد. قادر بودن حاکی از سعی کردن و

توانائی خود را نشان دادن است در حالیکه معجزه باید خودبخود و بدون هیچ اراده ای صورت پذیرد . البته من ترجیح می دهم از متراff و ازه ای معجزه که همان اعجاز باشد برای ارائه ای منظورم استفاده کنم. یقیناً اعجاز برخلاف معجزه که لباسی از جنس تقدس پوشیده ، لباسی از ارادت به تن دارد.

اعجاز از ریشه ای لغوی عجز به معنی ناتوانی گرفته شده است و بنابراین اعجاز به چیزی اطلاق می شود که انسان در حالت عادی از انجام آن ناتوان (عاجز) است. البته من این عاجز بودن را دوست دارم در مفهومی از بی ارادگی و بی کوششی استنباط کنم اینطوری دیگران لاجرم عاجز از دیدن چنین پدیده ای خواهند بود . این استنباط می رساند که منظور من از اعجاز ، علیرغم معجزه که برای متنبه ساختن یا متوجه ساختن دیگران به ادعائی خاص است اتفاق افتادن پدیده ای در وجود خود انسان است که او قادر نیست بوقوع پیوستن آن را برای دیگران ثابت کند. البته کسی که نائل به این پدیده می شود هیچوقت در صدد اثبات آن نیست بلکه معرفتی او را از اینکار باز می دارد و او به توصیه ای همان معرفت ، دست به پنهان کاری می زند.

من شخصاً همیشه سپاسدار یک هشیاری از جانب اهل معرفتم که کرامات را در قالب کرامت که بخشنده‌گی و سخاوت و جوانمردی است در می آورند. اینطوری کرامات ، که با بینشی شرعی و از پنجره‌ی نگاه عرف ، به کارهای عجیب و خارق العاده‌ای اطلاق می شود که ترجیحاً از طرف اولیاء و صالحان انجام می پذیرد رنگ قدس و باور فریبی به خود نمی گیرد. کرامات وقتی در قاب کرامت قرار گیرد تصویری از یک بخشنده‌گی و جوانمردی است و لاغر.

وقتی کار یک وزنه بردار تعجب آور و شبیه برانگیز نیست که مثلاً دویست کیلو را می تواند روی سرش ببرد و آن را بالای سرش نگه دارد (چون همه این تصور را دارند که می شود با تمرین‌های مداوم چنین کاری را انجام داد) به یقین کار یک خودشناس هم اگر اعجازی توسط «خودش» اتفاق می افتد تعجب آور و شبیه برانگیز نخواهد بود چرا که کار نیکو کردن از پر کردن است. بنابراین به هیچیک از اینها نیاز نیست لباسی از قدس بپوشانیم.

در کلامی کلی ، خاستگاه اعجاز ، معرفت است. معرفت هم هیچگاه و در هیچ موردی به صاحبش اجازه‌ی خود برتر بینی و خود

برتر جلوه دادن نمی دهد. پس کار کسی که دم از کرامات و معجزه و اعجاز می زند یا در صدد این است که بگوید معجزه و اعجاز از من به بیرون من راه می یابد یقیناً از عدم معرفت و بی معرفتی است که جز فریب و نیرنگ نیست چرا که اعجاز امری «خودی»(خدائی) است و «خود»(خدا) بیرون از انسان نیست.

به نظرم از روزنه‌ی معنویت سکولار هم چنین مفهومی قابل تأمل است. سکولار، به معنی دنیوی، مادی، غیر مذهبی، طرفدار دنیوی شدن امور و آنچه به این جهان تعلق دارد و به همان اندازه از خداوند، الوهیت و «معنویت» دور است به کار می رود.

اگر یک معنی رسا برای واژه‌ی سکولار قائل شویم که وجه تسمیه اش را آشکار کند احتمالاً «نادین محوری»، بهترین است چرا که معنویت سکولار هم انواعی از تمرینهای معنوی مانند مدیتیشن یا تمرکز حواس را برای انسان مفید یا حتی لازم می داند بدون آنکه اعتقادی به توضیحات یا توجیهات فرا طبیعی از جنس دین را به انسان قائل باشد.

مدیتیشن، همان متمرکز کردن ذهن است. این تمرکز می تواند بر روی یک صدا، شیء، تصویر، نحوه‌ی تنفس و در نهایت آگاهی

از خویشتن(خود / که همان نفعه یا تکه‌ی خداست) انجام گیرد. هدف از این کار هم آگاهی یافتن از لحظه‌ی حال و رسیدن به آرامش است که در معنویت سکولار، بدون توجه و توجیهی که من از معنویت دارم هدف کلی چنین امری کاهش استرس است که برای زندگی مادی انسان در نظر گرفته شده و تجویز می‌شود در حالیکه یک فرد خودشناس نیز از دیدگاهی معنوی با رسیدن به خود (و در حقیقت خدا) این امکان را برای جسم مادی مهیا می‌کند. در هر صورت مدبیشن موجب ارتقای شخصیت و رشد روحانی و معنوی می‌شود.

حالا که فهمیدیم معنویت ریشه در خدا دارد و خدا نیز درون انسان است تمام محبت و تقدس و توجهمان به خودمان برخواهد گشت. این توجه و محبت و مودت چون ساختگی نیست و حاصل یک معرفت ارزشمند است که آسمانی جلوه می‌کند یقیناً با منیت و غرور که زمینی هستند به اندازه‌ی همان زمینی و آسمانی بودنشان تفاوت دارد.

این معرفت و آگاهی، خودش یک اعجاز محسوب می‌شود زیرا اگر «خود» تان را دوست داشته باشید و این "دوست داشتن خود"

در ناخودآگاهتان موضوعیت پیدا کند به طوری که به آن ایمان داشته باشید در کمال ناباوری خواهید دید یک ساز و کار و یک آگاهی درونی ، شما را از اموری که شایسته و ارزشمند نیستند برحذر می کند. حتی وقتی کوچک ترین فکر منفی هم وارد ذهنتان می شود زنگ خطری به صدا در می آید و منفی‌اندیشی‌ها را از شما دور می کند. دوست داشتن خود از معرفت به «خود» و به بیانی رسا از خودشناسی نشأت می گیرد . در ادامه‌ی دوست داشتن خود و در سیرِ تکاملیِ این معرفت ، به دوست داشتنِ کل هستی نائل خواهید شد.

دوست داشتن «خود» ، سکوی پرواز انسان است. بودا به عنوان یک خودشناسِ پیشو، کلامی زیبا در این خصوص دارد که: "شما، بیشتر از هر فرد دیگری در تمام جهان سزاوارِ عشق و مهربانیِ خودتان هستید"

منظور از سکوی پرواز باز شدن پنجره‌های هستیِ نهان است . حتم دارم خود هستیِ نهان اکتون که دنیای درون را به ظهور در آورده ایم دیگر چندان به بحث و کشف نیاز ندارد. البته در سطور بعدی که حرف از طبیعت یا روانِ زنانه و مردانه‌ی درون انسان به

میان خواهد آمد بیشتر با هستی نهان آشنا خواهیم شد. نکته ای که در رابطه با هستی نهان حیفم می آید ناگفته بماند این است که هستی نهان ، همان دنیای ایده الی است که به رنگ و شکل مختلف برای هر انسانی آرزوست.

گاهی پیش آمده که پس از ماه ها و سالها تلاش در بدست آوردن چیزی یا سر در آوردن از امری به روزنه ای رسیده ایم که پس از گشودن آن ، همه‌ی درها و پنجره‌های ابهامات باز شده اند. انگار این روزنه ، شاه کلید فتح همه‌ی دانسته هائی بوده که به آنها نیاز داشته ایم و یا دنبالش بوده ایم. بیشتر معماهای ریاضی که برای تست هوش طراحی می شوند و بکار می روند از چنین نکته و روزنه‌ی کلیدی تبعیت می کنند. دوست داشتن خود ، نکته‌ی کلیدی ملاقات ، گفتگو ، تفاهم و همسوئی و همسری با طبیعت و روان مردانه یا زنانه‌ی درون انسان است. کسی که خودش را دوست داشته باشد همه‌ی زیبایی‌های نهان خودش را از این توجه و به واسطه‌ی نگاه علاقمندانه به خودش کشف خواهد کرد. آمیختگی و دوستی با طبیعت و روان مردانه یا زنانه که از آن تحت عنوان مکمل یا تکمیل کننده‌ی جنسیت هر فرد می توان نام

برد مجوز یا پاسبورد اقامت و زندگی در دنیای درون است. مثالی هست که وقتی از یک مرد می‌پرسند کجایی هستی، جواب می‌دهد هنوز ازدواج نکرده‌ام. یعنی زنم اهل هر کجا باشد عاقبت مرا با خود به آنجا خواهد برد و من از الان آنجائی هستم بنابراین حالا که معلوم نیست زنی کجایی نصیبم خواهد شد کجایی بودن من نیز معلوم نیست.

انسان خودشناس نیز بر حسب جنسیتش پس از ارتباط با طبیعت زنانه یا مردانه‌ی درون، انسانی اهل هستی و دنیای نهان می‌شود. خودشناسی، چراغ باور را برداشت و تا تاریک ترین نقاط درون خود رفتن است. در این سفر به هر نقطه‌ای از وجودتان که رسیدید و در سوسوی چراغ باورتان به هر کس و هر چیزی که برخوردید سلام بگوئید و از اینکه در طول عمرتان ناخواسته و به هر نحوی از ملاقات و دیدار آنها محروم بوده اید عذرخواهی کنید و قول بدھید از این به بعد بیوسته آنها را ملاقات خواهید کرد. با این صمیمت و نزدیکی به خود، پرده‌های تاریک سوء تفاهم‌ها از میان برداشته خواهد شد. یکی از این پرده‌های کدر، سرزنش کردن خود به دلیلی که اصلاً وجود ندارد است. انسانهای

هستند که با تلقین و تقلید از اعتقادات ، مدام خودشان را بی دلیل ملامت می کنند. بی دلیل به این خاطر که آنها تنها غصه‌ی جزا و سزای کار و عملی که نکرده اند را می خورند.

موقعی هم هست که انسانها به علت انجام ندادن کاری که واقعاً از توان آنها خارج بوده و اساساً نمی توانسته اند آن کار را به سرانجام برسانند مورد سرزنش خودشان قرار می گیرند. فرض کنید من بضاعت مالی چندانی برای کمک به مستمندان را نداشته ام و در صورت دستگیری از مستمندی به دلیل از دست دادن بضاعتی که تنها کفاف گذران زندگی خودم را می داده است خودم مستمند و فقیر می گشتم. با اینحال چون چنین کاری را نتوانسته ام محقق کنم و دست آن مستمند را بگیرم دائمآ خودم را سرزنش می کنم.

نزدیک شدن و صمیمی شدن با خود که اینجا آن را «دوست داشتن خود» تعبیر کردیم مسائل حاشیه‌ای از این جنس را برای همیشه یک سو خواهد نهاد و به این طریق ما از شربسیاری از سوء تفاهمات پنداری راحت خواهیم شد.

نزدیکی و دوست داشتن خود ، موجب اعتماد و اتکای به خود می شود. چنین اعتماد و اتکائی به خود ، حجم سنگینی از رنج

پنداریمان که از تلاش در کسب تأیید نظر دیگران بر دوش باورمن هست را کم می کند. این رنجها اکثراً از جانب اعتقادات دینی و مذهبی روی دوش باور ماست. مثلاً اینکه دین و مذهبی ما را مکلف به انجام یا انجام ندادن کاری کرده که به دلیلی حالا موجه و غیر موجه همسوئی با چنین و چنان توصیه ای برای ما امکان پذیر نگشته است. اکنون سالهاست که خودمان را مذمت و محکوم می کنیم که چرا اینطور شده است.

اتکا و اعتماد به خود ، حتی اگر از روزنہ ی جبران هم که شده باشد امیدواری و سهل الدفع کردن چنین ملامت و ملالتی را برای ما فراهم می آورد. اتکا و اطمینان و پشت گرمی به خود ، این فکر غلط را که ما تنها در صورت انجام کارهائی که سبب تأیید دیگران یا تأیید فلان دین ، تأیید فلان فرقه و تأیید فلان گروه می شود از ما می زداید. اعتماد و اتکا به خود ، به ما اطمینان خواهد داد که باور کنیم چنانچه باید خوب و ارزشمند هستیم چرا که «خود» ، ذاتی خدائی دارد و آنچه از اتکا و اعتبار به او حاصل می شود یقیناً خوب و ارزشمند است.

قبل‌اگفتیم که خوب و بد ، ذاتی نیستند که موضوعیت آفرینشی

داشته باشند. مثلاً سفید ذاتاً خوب و سیاه ذاتاً بد نیستند. کبوتر ذاتاً خوب و جغد ذاتاً بد نیستند. یک انسان بی طرف و غیر معرض، وقتی به کبوتر و جغد نگاه می کند به یک اندازه از وجود آنها درک منظور و سپس درک لذت می کند. یا مثلاً اینطور نیست که لذت بردن از طریق نگاه ذاتاً بد باشد و چشم پوشی از این رفتار، ذاتاً خوب. یا مثلاً اینطور نیست که بی خود بودن ذاتاً بد باشد و با خود بودن ذاتاً خوب. یا مثلاً وقتی وارد جائی شدیم که همه مثلاً یک چشمshan را بسته اند و همنگ شدن و بستن چشم در چنین جمعی ذاتاً خوب باشد و نبستان آن ذاتاً بد.

اگر خوب دقت کنیم پی خواهیم برد که باور ما به طور یکنواخت سالهاست که در یک کanal خوب باوری و بد باوری در حال حرکت است که اساساً مسیر چنین حرکتی هنوز مهیا نیست و وجود ندارد. یعنی در جاده ای که هنوز وجودش منتظر است باور ما دارد حرکت می کند.

به نظرتان خیلی عجیب نیست که باور ما سالها به امری بد یا خوب که نه جنبه‌ی خوب و بد بودنش بلکه موجودیتش هنوز محقق نیست و بوقوع نپیوسته تنیده باشد؟ به عنوان مثال اکثر ما بر

این باوریم که معجزه (معجزه ای که معنویتِ عام می‌شناسد) امری است که ذاتاً خوب است و هر وقت هم که حرف معجزه پیش می‌آید با همان باور یکنواخت، سراپاگوش می‌شویم که یک پدیده‌ی ذاتاً خوب را بشنویم اما در این امر خوب، همه شنونده هستند و آنکه این امر خوب را موجود و قابل ارائه داشته باشد هنوز خودش موجود نیست. یعنی این امر خوب، تنها در حد یک توصیف است!

الان عرف و سنت می‌گوید کتاب خواندن خوب است. آیا عمل خواندن کتاب ذاتاً خوب است؟ این جمله آیا کتاب ناخوانان را متهم به بد عملی می‌کند؟ یقیناً ما باید بدی را بتوانیم متصور شویم تا به خوب عینیت ببخشیم. اما زیاد درک این حقیقت مشکل نیست که همه‌ی بلاها و ظلم‌ها و اجحاف‌هائی که در حق انسانیت شده است از ناحیه‌ی کتاب خوانها بوده است. همه‌ی سیاستمداران دنیا که می‌شود گفت سرکردگان ظالمان و بلا نازل کنندگان و اجحاف گران نیز هستند مگر کتابخوانان نیستند؟ تعجب آور است نه؟ ما در این دفتر تنها نبض حقیقت را می‌گیریم و می‌خواهیم نشان بدهیم خوبی و بدی ذاتاً در هستی وجود ندارد و نحوه‌ی

نگرش و استدلال انسان است که به خوبی و بدی مفهوم می دهد. ممکن است لحظه‌ای ملاقات و دیدار برای عاشق و معشوقی که دلباخته‌ی هم هستند خوب آنهم از جنس طلائی اش باشد اما همان یک لحظه، برای پدر و مادر هر یک از آنها یک بدی مطلق از جنس ناپاکی و نارازشش به حساب بیاید.

شاید اگر بشود مرزی برای این دیدگاه در نظر گرفت تفاوت آدمهای دنیای حقیقی با آدمهای دنیای مجازی اینترنتی باشد. آدمهای دنیای محسوس که دنیای محدود به زندگی کنونی ما است به لحاظ سایه ای که دارند قادر به پنهان شدن نیستند اما آدمهای دنیای مجازی اینترنتی پشت بی هویتی و بی سایگی به راحتی می توانند به خودشان هویتی کاذب بدهند اما از این افق نگریستن، به مثابه‌ی ناشناسی را آشنا جلوه دادن است چرا که بیشتر آدمهای مجازی ممکن است از همین بی هویتی که نوعی حاشیه زدائی است خالص و آشکارتر از آدمهای دنیای حقیقی باشند. در واقع آدمهای دنیای حقیقی به سبب حاشیه هائی که از اسم و رسم و شهرت و اعتقاد و شغلشان دارند همیشه از خدشه وارد شدن به این امور می ترسند و لاجرم همواره پشت این حواشی پنهان هستند اما

آدمهای دنیای مجازی هر چه هستند خودشان هستند. به زبانی ساده در دنیای ما کسی ممکن است تنها صرفِ مقام و جایگاهی را صاحب بودن و یا به دلیلِ نگاه اطرافیان که به او احترام قائل هستند هوسي را در سر داشته اما از جهتِ همان جایگاه و همان نگاه‌ها از عملی کردن آن هوس بپرهیزد یعنی خودش را پشت جایگاه و نگاه اطرافیان پنهان می‌کند و در حقیقت، خودِ واقعی اش را نمی‌نمایاند اما کسی که در دنیای مجازی بی‌پروا عمل می‌کند و هوای و هوس در سر داشته را به عرصه‌ی ظهور می‌آورد همه‌ی خودش را تمام و کمال می‌نمایاند و در پشت هیچ حجابی پنهان نمی‌شود. در واقع ظهوری که اشخاص در دنیای مجازی دارند ظهور خودشان است و نه حاشیه اشان. می‌توان گفت ظهور در دنیای مجازی ظهور شخصیتِ اصلی آدمهای است و نه ظهور اعتقاد و اسم و رسم و هر آنچه که پرده‌ای است بر روی شخصیت واقعی انسانها. اینگونه جاگذاریها و جا عوض کردنها در ابعاد دیگر زندگی‌ما نیز خودنمایی می‌کنند. تا حالا توجه کرده اید که ما همه‌ی مقدسات و ارزشها و خوبیها را دوست داریم در افراد و چیزهایی داشته باشیم که نیستند؟! این را من نمی‌گوییم بلکه با کمی تامل

خواهید یافت که همان زنده‌ای که دیروز مورد اعتمای ما نبود امروز مرد اش برایمان همه چیز است. ارزش است، مقدس است خوب است. یقین داشته باشید همان چیز یا همان فرد اگر زنده شود باز خوبی و ارزش و تقدیش با دوری از مرگ، از ما دور خواهد شد! انگار معماهی شرطی در این بینش نهفته است که وقتی خود شئی یا خود فرد زنده است خوبی و ارزش و تقدیش باید مرد باشد و هر وقت خودش مرد آنها زنده خواهد شد.

در مورد امر و پدیده‌ی بد هم اگر دقیق کنیم در خواهیم یافت که بیشتر چنین اموراتی موجودیت ندارند بلکه توصیفیت دارند. می‌بینیم که خوب و بد را، عرف و سنت و باورهای اعتقادی طراحی کرده‌اند و بیشتر موقع چنین ترسیمات و طراحیهای با اصل و ذات «خود» انسان غیر همخوان است. غیر همخوانی یا همخوانی، موضوعی است که در بیرون از انسان یک چیز است و در درون او چیزی دیگر. البته می‌تواند در موقعي اساس و پایه ای همسو و مشترک از لحاظ بیرونی و درونی داشته باشد که در این صورت بهترین موضوعیت را در پی خواهد داشت. من به این همسوئی وارستگی می‌گویم.

دوستی بسیار عزیز و گرامی که دانائی اش بر حجم وسیعی از این دفتر نیز سایه انداخته است از من خواسته مفهوم آزادگی را توضیح بدهم. در خودشناسی ، آزادگی مساوی با وارستگی است. در پاراگراف بالا به تشریحی اجمالی از وارستگی دست یافتیم. جا دارد از این دیدگاه ، به وسعت معنی دار آزادگی و وارستگی نظری بیاندازیم.

آزادگی به معنای قدرت در عمل و قدرت در انتخاب است. قدرت در ترک عمل نیز می تواند در مجموعه ای به نام آزادگی جا داشته باشد اما آزادگی در مفهوم وارستگی ، با ترک عمل چندان سنبختی ندارد. یعنی یک شخص وارسته ، مثل رودی مدام جریان دارد و در حال حرکت است. حرکت عمل محسوب می شود و از آنجائی که حرکت رودخانه در مسیر وارستگی و پیوستان به دریا صورت می پذیرد ترک حرکت و ترک عمل در باره‌ی او ظلمی بی مفهوم جلوه می کند.

اگر بتوانیم «تعلق» را از بدنه‌ی خواهش جدا کنیم چنین تعلقی که نوعی از بی تعلقی است مترادف و هم معنی آزادگی خواهد بود. البته آزادگی در خودشناسی همانی بود که گفته شد. جمله‌ی اخیر

را برای بیان حقیقتی اجتناب ناپذیر آوردم زیرا یک وارسته که در واقع یک بی تعلقِ محض است باز در غایتِ خود متعلق به هدفی ارزشمند است. مثلاً یک رودخانه‌ی وارسته از هر تعلقاتی ، در غایتِ خود متعلق به هدفی است که دریا نامیده می شود.اما چنین تعلقی به رنگ و همنگ آن تعلقی نیست که در بدنه‌ی «خواهش» است. رودخانه بدون آمیختگی با «خواهش» مسیر دریا بودن را طی می کند. این تفسیر جز وارستگی و آزادگی نیست. یعنی رودخانه ، روی پاهای وارستگی این مسیر خاص را می پیماید و نه روی پاهای خواهش. وضوح دادن به این مفهوم جز این نیست که روی پای خواهش راه رفتن از اختیار است اما روی پای وارستگی راه رفتن از روی اجباری به نام موهبت.

این مفهوم را می شود به اینگونه توضیح داد که یک دانش آموز دوازده سال زحمت می کشد و با خواهش در می آمیزد. در پایان دوازده سال ، نهایت آمیزش و آمیختگی اش با «خواهش» به عرصه‌ی ظهور می رسد که به تعبیری پایان این آمیزش و آمیختگی نیز است. یعنی اگر او از مرحله‌ی خواهندگی به مرحله‌ی وارستگی قدم بگذارد دیگر برای همیشه از «خواهش» رها خواهد

شد. این دانش آموز در اوج متول بودن به خواهش ، روی مرز خواهش و وارستگی قرار می گیرد که کنکور نامیده می شود . در این محدوده اگر زحمات و در واقع ریاضت او درست و صحیح بوده باشد از این مرز قدم به پیش خواهد گذاشت و به سرزمین وارستگی راه خواهد یافت. از کنکور به بعد دیگر بلا تکلیفی بی معنی است. حرکت در این مقطع ، اگر کند و اگر تند ، و اگر با تأخیر و اگر با روال عادی ، مسیری مشخص را دنبال می کند . این جریان عین وارستگی است. اینجا اندیشه‌ی شدن که در قبل از این مقطع و قبل از کنکور وجود داشت امری منتفی است. این مثال تنها برای ما حکم فراخوانی بخشی از مفهومی را داشت که منظور از بیانش را داشتیم و گرنه همه‌ی جوانب آنچه که مفهوم کلی منظور بحث است را نمی تواند در بر داشته باشد. اندیشه‌ی شدن ، چون با ذهن و تفکر غیر بدایتی رابطه‌ای مستقیم دارد همیشه گمراهی به همراه دارد. در همین مثال ، اندیشه‌ی شدن ، ممکن است عمر مفید یک دانش آموز را به باد بدهد. اندیشه‌ی شدن ، تنها این دانش آموز را به مدرکی ناکارآمد خواهد رساند کما اینکه اکنون بیشتر دانشجوهای ما مبتلا به این بلا هستند.

اندیشه‌ی شدن ، که همان اندیشه‌ی بودن است بیشتر اوقات از یک ناہوشیاری عمیق آب می‌خورد. چنین اندیشه‌ای همواره انسان را از آنچه که اکنون است غافل می‌کند. بالاخص در زمینه‌ی خودشناسی ، هرمسیری که انسان به انگیزه‌ی رسیدن و شدن پا در آن بخواهد بگذارد از آنجا که شدن و رسیدن ، تابع زمان و فکر می‌باشد نوعی فریب فکری به منظور فرار از توجه به چیزی که هستیم را در بر خواهد داشت.

این باور ، در همه‌ی اموری که به نحوی با معنویت سر و کار دارند صادق است. مثلاً تحصیلی که به قصد مدرک انجام نمی‌گیرد حاصلش بضاعتی معنوی می‌شود که در عین حال نوعی وارستگی و آزادگی است . توجه چنین تحصیلی چون از بدایت به شدن نیست نهایتش به آنچه که هستیم معطوف است.

اشتیاق انسان به شدن ، او را از دانستن آنچه که هست محروم می‌کند. دانستن آنچه که هستیم خود را شناختن است. بنابراین مشتاق بودن به شدن ، انسان را از خودشناسی دور می‌کند. اگر برای لحظاتی انسان بتواند توهمات را که از عقل و تفکر غیر بدایتی عارض می‌شود کنار بگذارد به بیهودگی اشتیاق به شدن ،

پی خواهد برد. اشتیاق به شدن ، با طلب که بُن مایه‌ی شروع سفر در جاده‌های خودشناسی است فرق بسیار دارد. طلب و طلبکاری جنبشی مبارک است. عین کسی که طالب است یاد بگیرد و به دریافت و اخذ مدرک در این زمینه اعتمایی ندارد. در مقابل ، اشتیاق به شدن مثل جهد و کار کسی هست که همه‌ی هم و غم‌ش دستیابی به مدرک است و طوطی وار درسه‌ها را حفظ و پاس می کند تا مدرک بگیرد و هیچ برای دانستن و فهمیدن ارجی نمی نهد.

ما اگر با خودکاوی و خودشناسی به آگاهیهای واقعی دست پیدا کنیم چه لزومی دارد که با شدن های الکی مهر تأیید به این آگاهی ها بزنیم؟ شمس تبریزی در مقایسه با مولانا جلال الدین مدرک تأیید شده‌ی شدن را دارا نبود اما با آگاهیهایی که از خودشناسی نصیب داشت چنان تحولی را در او ایجاد کرد که تا زمان ، تصویر انسان متحول را در قابِ مسیر و جریان خود دارد نقش او منظرِ نظرِ هر انسانِ حقیقت جویی خواهد بود.

شاید باورش سخت باشد اگر بگوییم احساس انسان نیز با فکر شدن و اندیشه‌ی بودن ، بدلی شده است. بله ، همین است که گفتم.

احساس در اثر اشتیاق کذائی به شدن ، مصنوعی شده است. مثالی بسیار ساده و حقیقی در این رابطه می آورم تا بدانید احساس چقدر از جایگاه اصلی خود دور و اساساً دچار دگردیسی شده است. دوست داشتن ، مختص به جنسیت نیست که احساس مثلاً مرد با احساس زن در این مورد متفاوت باشد. با این نگرش که نگرشی حقیقی و اصل است انسان می تواند هر انسان را دوست داشته باشد. چون در این بخش از بحث تمرکز ما روی دگردیسی احساس است از معنی و تعریف واژه‌ی انسان و آدم چندان سودی عایدمان نخواهد شد بنابراین تنها به این حد که انسان از ریشه‌ی نسیان به معنی فراموشی است و انسان همان آدم است و آدم ، واژه‌ای عربی و به معنی خاکی است بسنده‌ی کنیم. آدم و حوالی که مربوط به تعابیر و تعالیم اعتقادی و دینی هستند از انسانی که یک کلیت است و ما از آن تحت عنوان آدم کلی بدون تفکیک جنسیت نام می بریم جداست. ما این واژه را در مفهوم کلی اش به اکسار می گیریم.

دوست داشتن ، متعلق به احساس است و احساس تعریفی کلی دارد و از قانون تفکیک جنسیت پیروی نمی کند. اما دگردیسی

در احساس ، دوست داشتن را زیر پرچم تفکیک جنسیت درآورده است بطوریکه دوست داشتن یک جنس مخالف (که بهتر است بجای جنس مخالف از واژه‌ی ترکیبی جنس مکمل استفاده کنیم) خلاف این قانون است.

اینکه قانونی رفتار و عملی را منع کند یک چیز جدا از واکنشی است که خود انسان نسبت به آن عمل از خود نشان دهد. چنین واکنشی دگردیسی محسوب می شود و دگردیسی ، تغییر در ساختار است. زنی که احساس خودش را در باره‌ی دوست داشتن مردی باور نداشته باشد و چنین احساسی را تنزل از انسان بودن تلقی کند و مردی هم که چنین باوری را در رابطه با احساسش نسبت به یک زن داشته باشد یقیناً با احساسی طرف است که احساس اصیل و حقیقی نیست بلکه او با احساسی بدلی در حال زندگی کردن است. حاصل جمع مرد و زن در کلامی کلی ، انسان است. گریز من برای نشان دادن شکلهای متفاوت انسان ، مفهوم واقعی از احساس را از زیر لفافه‌ی خواب و گمراهی بیرون کشیدن است. البته ما در این بحث با کلید خودشناسی ، وارد خانه‌ی تعابیر می شویم و با آنی که کلید غرضی خاص را به در این تعابیر می اندازد

کاری نداریم. چنانچه پیش تر از این گفتیم که دوست شدن با «خود» و دوست داشتن «خود» دریچه‌ای است به دوست داشتن دیگران و از آنجا که دوست داشتن «خود» به تفکیکی انتخابی منجر نمی‌شود دوست داشتن دیگران نیز که حاکی از دوست داشتن «خود» است از چنین امری بیرون نیست.

ما در مسیر اصلی خودشناسی اگر قرار است وارد جاده‌ی فرعی او مانیسم(انسان گرائی) بشویم حق تفکیک جنسیت را نداریم. اصلاً حق نداریم با احساسی بدلی قدم در وادی معرفت نفس بگذاریم. احساس بدлی ، اصالتها و ارزشهاي اصیل احساس واقعی را ندارد. احساس بدلی آمیخته‌ای از اعتقادات دینی ، آموزه‌های عرف و سنت ، فرهنگ و تعالیم اجتماعی است. اما وقتی سخن از احساس است یقیناً احساس پاک و خالص و بی آلایشی مدنظر است که در بدو خلقت در مجموعه‌ای به نام انسان وجود دارد. حتم دارم زاویه‌هایی که در بخش‌های بعدی در رابطه با اضلاع هوس و شهوت گشوده خواهد شد غبار از آئینه‌ی ذهنیتها خواهد زدود. بیشتر ما یاد گرفته ایم جلوی احساسمان بایستیم. این کار در نظر و از نظر عموم نیز یک مهارت عالی و با ارزش است. هر چند

الان جلوی احساس ایستادن و احساس را کنترل کردن امری عادی است اما باید بدانیم چنین ذهنیتی آسان به دست نیامده و بدون تهمت زدن به احساس از جانب تفکر غیر بدایتی امکان پذیر نشده است.

تهمت یعنی چیزی را به دروغ به دیگری نسبت دادن. تهمت یعنی یکی که مرتکب گناه و عمل زشتی نشده به انجام آن متهم کردن. تهمت یعنی عیب و نقصی را که در یکی نیست به او چسباندن.

تهمت گاهی چنان عامل بزرگی در تغییر باور است که خوب را به بد تبدیل می کند. تهمت در ارابطه با احساس ، و خامت بارترین تغییر در دیدگاه و ذهنیت را ایجاد کرده است. در حقیقت از تهمت است که نگاه و ذهنیت ما به احساس دستخوش تغییراتی بنیادی شده است. جمله‌ی اخیر می رساند که هویت احساس هیچوقت دچار تغییر نمی شود بلکه این ذهن و فکر غیر بدایتی ماست که تصویری دیگرگونه از احساس را برای ما نقش می زند.

تهمت تفکر غیر بدایتی به احساس این است که هر جا احساس حضور داشته باشد موفقیت از دست خواهد رفت. از چنین تهمتی

است که ما همیشه حضور احساس را سد و مانع حضور عقل و منطق می دانیم در صورتی که هر وقت کاری یا امری به دست عقل قابل انجام است احساس آنجا حاضر نیست. یعنی در کارهایی که عقل توان انجامشان را ندارد احساس دست به کار می شود.

ما همواره این ذهنیت را داریم که احساسی برخورد کردن با امور تجربه‌ی ناخوشاپندا را برایمان رقم خواهد زد. «احساسی برخورد کردن» تصویری نامطلوب است که عقل و تفکر غیر بدایتی برای بیزاری ما از احساس، آن را نقش زده اند. درست عین ارزش و ناارزشی که به جای اصل این مفاهیم تصویر سازی کرده اند. قبل از اینکه جلوتر برویم یک مقدار دانائی در باره‌ی احساس امری ضروری به نظر می رسد. احساسی که مورد توجه این دفتر است با احساسی که به معنی درک چیزی با یکی از حواس پنچگانه است فرق دارد. هویت احساس مورد بحث این دفتر شبیه هویت عشق است که کیفیتی بدون موضوع دارد. احساس به این معنی عین درک کردن چیزی و کسی یا امری در اندازه و در هویت دیدن است. یعنی درک و دیدنی که مسبوق به هیچ امر نفسانی دیگری نیست. با این توصیف به نظرم دقیق بودن احساس در درک از امور

و مفاهیم آشکار می شود.

تهمنتی که توسط فکر غیر بدایتی به احساس زده شده که هر کاری که توسط او انجام بگیرد از دایره‌ی قبول خارج است قبل از او به عشق هم زده شده است. تنها کسانی که از عشق بیشترین و در عین حال به سزااترین دفاع را کرده اند عارفان بوده و هستند. به گمانم دفاع از عشق ، دفاع از احساس هم بوده است و اگر قبول کنیم که عارفان ، واقع بینانند پس این مائیم که به تله‌ی تفکر و عقلِ غیر بدایتی افتاده ایم.

لحظاتی خودتان را از حیطه‌ی داوری ذهن خارج کنید. اکنون به اتفاقات حساسی که روی داده و بین عقل و حستان مجبور شده اید یکی را انتخاب کنید دقیق شوید. دقت داشته باشید که هدف ما از بیان این تصویرگری ، تصویرسازی از اتفاقاتی نیست که احساس در آن حضور نداشته است و تنها عقل بوده که می خواسته رأی نهائی را صادر کند اما نتوانسته است و شما نهایتاً نتیجه‌ی آن اتفاق را به شانس واگذار کرده اید که ای بسا بعد از دیدن نتیجه که خوشایند هم نبوده خودتان را ملامت کرده اید که ای کاش بیشتر فکر می کردید و بیشتر از محضر عقل بهره می بردید.

سعی کنید تنها به اتفاقاتی که مجبور شده اید بین عقل و احساساتان یکی را برگزینید متمرکز شوید. اصولاً همیشه در چنین اتفاقاتی که احساس وجود دارد ضعف و ناکارآمد بودن عقل مهیاست. یعنی اینکه در اتفاقی که عقل قادر به توجیه یا قادر به نتیجه گیری است حضور احساس اصلاً منتفی است. این حقیقت می‌رساند که ما به صورتی ناخودآگاه احساس را از عقل برتر می‌دانیم که هنگام هنگ و ایستائی او از احساس کمک می‌جوئیم. این عمل و رفتار خیلی طبیعی است که وقتی ما مثلاً از یک پرستار نتوانیم به سوالمان در باره‌ی درمان و حاشیه‌های متداول پزشکی جوابی اخذ کنیم سراغ دکتر و پزشک می‌رویم. در همه‌ی امور این چنین است. مثلاً وقتی در حیطه‌ی ادبیات از طریق یک معلم معمولی یا یک دبیر ادبیات نتوانیم به جواب سوالمان برسیم از یک دکترای ادبیات کمک می‌گیریم.

امیدوارم اکنون با تأملی که داشته اید حقیقت آنچه که به احساس مربوط می‌شود را درک کرده باشد. یقیناً احساس شما همواره و همیشه به شما حقیقت و راست و درست اتفاقات را بیان و پیش‌بینی کرده است که به علت توصیف ناپذیر بودن حضور

احساس ، هیچ وقت درک درستی از چگونگی و کیفیتِ حضور و دست در کار داشتن او برایتان روش نشده و به تأییدتان نرسیده است. از این رو و از این شک و تردید است که ذهن و فکر تان حقیقت را لاپوشانی کرده است و با حضورش پس از توفیقی که به عمل آمده ، کار انجام گرفته را به خودش نسبت داده است. اینجا بی ریا و صادقانه حضور داشتن و عمل کردنِ احساس به ضررِ خودش تمام شده است اما این حرف چندان هم درست نیست چرا؟ چون هویت احساس ، بی ریا بودن اوست و اگر برای احساس نفعی بتوانیم قائل باشیم همان بی ریا و صادق بودن و به محض انجام و اتمام کار صحنه را ترک کردن اوست. یعنی اگر ضرری متوجه احساس باشد در صحنه ماندن و کار و عملش را به رخ کشیدن است که ضرری بسیار زیان بار و اساسی است و این ضرر چیزی جز پایمال شدن هویت پاکش نیست.

اگر بگوئیم بیشتر اوقات احساس برای حفظ پاکیِ هویتش به بدنام کردن خودش نیز مبادرت می ورزد بیراه نگفته ایم. این کار او عین خلاف آمد عادت رفتار کردن عارفانی که ملامتی نامیده می شوند است. عارفانی که در زمرةٰ فرقهٰ ملامتی هستند با

بیان انجام کارهای خلافی که نکرده اند سعی در بدین کردن نگاه مردم به خودشان دارند تا از این طریق پاکی هویتشان صیقلی و جلائی گردد. یعنی اینان با اعتراف به انجام کارهایی که در شرع و عرف ناپسند و گناه به حساب می‌آید (اما در حقیقت مرتکب آن کارها نشده اند) خودشان را از چشم مردم می‌اندازند تا از این طریق و با کوچک و خوار کردن شخصیت ظاهری خودشان نزد مردم، در نزد خدا هویت باطنی اشان را اوج ببخشند. احساس نیز عارفی از این دست است.

در اینجا رفع یک ابهام اساسی، نیاز اساسی در رابطه با مفهوم واقعی احساس نیز به شمار می‌آید. پیش‌بینی کردن به مفهومی که مثلاً در وقوع حادثه‌ای این حس په انسان دست بدهد که قبل‌آن حادثه را دیده و یا در جائی و در زمانی نامعلوم تجربه کرده است مربوط به احساسی که اکنون از آن حرف می‌زنیم نیست.

بیشتر افراد که تقریباً دو سوم مردم جهان را شامل می‌شود تجربه‌ای در باره‌ی قبل‌آن تجربه کردن حادثه‌ای که اکنون برای خود یا دیگران اتفاق می‌افتد را دارند. اما چنین تجربه‌ای تنها در اثر اشتباه ذهن است که تداعی می‌شود و هیچ رابطه‌ای با احساس

ندارد. روان شناسان چنین فرایندی را به «دژاوو» تعبیر می کنند. بروز اشتباه در فرایند حافظه‌ی انسان منجر به پدید آمدن چنین تصوری می شود. وقتی ما صحنه‌ای را می بینیم این صحنه در حافظه‌ی کوتاه مدت ما قرار داده می شود تا برای عینیت بخشیدن به کار گرفته شود به این معنی که ذهن انسان برای فهم از امور و حوادث، در هر لحظه، تصویرهای چند ثانیه پیش تر یا جلوتر را از روی حافظه‌ی کوتاه مدت بر می دارد و آن را به تماشا می نشیند. این عمل در واقع نوعی به خاطر آوردن محسوب می گردد اما از آنجا که این تداعی، خاطر آوردنی آنی است بسیار با به خاطر آوردن اتفاق و حادثه‌ای که دقایق و ساعات و روزها و ماه‌هائی قبل به وقوع پیوسته متفاوت است. این فرایند را می توان به این صورت توضیح داد که ذهن انسان قادر به تشریح و دنبال کردن لحظه به لحظه‌ی وقایع نیست. به همین سبب مجبور است وقایع را در حافظه‌ی کوتاه مدت جای داده و در زمان بسیار اندکی که به چشم نمی آید دوباره آن را بازبینی و تشریح کند.

حالا ممکن است گاهی خللی در عمل بازخوانی تصویرهای وقایع از حافظه‌ی کوتاه مدت انجام پذیرد. خلل در بازخوانی

تصاویر سپرده شده به حافظه‌ی کوتاه مدت هم می‌تواند از ناحیه‌ی خود ذهن که نقش یک کتابدار در کتابخانه‌ای بزرگ را ایفا می‌کند باشد و هم از سوی سیستم کامپیوتری حافظه‌ی کوتاه مدت که حکم کتابخانه‌ای بزرگ را دارد.

فرض کنید کتابداری به جای کتابی که در باره‌ی موضوعی خاص و یک ماه قبل تجدید چاپ شده و یا اولین بار است که زیر چاپ رفته، کتابی که همان موضوع را محتوای خودش دارد اما چند ماه و چند سال قبل چاپ شده را تحویل کسی که آن را خواسته بدهد. در باره‌ی حافظه‌ی کوتاه مدت این عملکرد به صورت اشتباه جلوه دادن مثلاً تاریخ چاپ کتاب انجام می‌گیرد. یعنی انگار کتابداری کتابی که چند ماه پیش چاپ شده را که از قضا هیچ تاریخی هم برای چاپ ثبت نشده باشد عوض کتابی که مثلاً امروز از زیر چاپ بیرون آمده اشتباهها ارائه دهد.

چنین عملکردی شاید در نظر اول چندان بغرنج جلوه نکند اما با کمی دقت خواهیم دید که تصورات را چقدر می‌تواند پس و پیش بنمایاند. با این عملکرد، تصاویری که چند لحظه پیش به حافظه سپرده شده بود قدیمی‌تر از عمر واقعی اشان نمود پیدا می‌کنند. از

این رو صاحب این حافظه فکر می کند ان حادثه و تصاویر را مدتها قبل دیده است اما حقیقت غیر از این نیست که فقط در تاریخ بایگانی وقایع و بازخوانی مشکل پیش آمده است و گرنه ان حادثه و آن تصاویر یکبار ثبت گردیده اند. به همین دلیل هم هست که ذهن از اشتباهی که خودش کرده دوباره به اشتباه می افتد و دنبال زمانی نامعلوم برای پیدا کردن حادثه‌ی به رنگ خاطره در آمده می گردد. بدیهی است که هیچوقت هم موفق به اینکار نمی شود.

اما کار به اینجا ختم نمی شود. عقل غیر بدایتی ، اشتباهش را باید توجیه کند یک توجیه خوب که با آن بشود دو هدف را نشانه گرفت. اول اینکه طوری وانمود شود که اشتباهی صورت نگرفته و دوم ، هدفی را که به جای «خود» نشیستن و کارهای او را انجام دادن بود دنبال کند.

اینجاست که دریچه‌ی تقدس پروری و کرامات رنگ و لعب بیشتر و بهتری به خودش می گیرد. عقل غیر بدایتی مدعی می شود که خود «خود» است و با عوالم بالا ارتباط دارد و هر چند کمنگ اما تصویرهای ماوراء طبیعت به او الهام می شوند. به یقین نیاز چندانی نیست که از کارها و ادعاهای فربیکارانی چون رمال و

پیشگوها حرف بزنیم. حرفها و ادعاهای هیچیک از این افراد متعلق به احساس نیست بلکه همه با همراهی و از کanal عقل و فکر غیر بدایتی دست به اینجور کارها می زنند. شاید عده ای فکر کنند فریب خورده ها و به این دامها دچار شدگان آدمهائی هستند که از احساس پیروی می کنند. اما واقعیت این است که فریب خورده ها هم آنهائی هستند که عقل و فکر غیر بدایتی را به عنوان چراغ راه پیش گرفته اند. چندی پیش در مجله ای خواندم خانم دکتری شصت میلیون تومان بابت خرید واحدی در بهشت به یک پیشگو و رمال پرداخت کرده است اما پس از مدتی ، احساس (دقت کنید / احساس کرده است / یعنی عقلش از توجیه چنین اشتباهی عاجز شده و او مجبور به استمداد از احساسش شده است) کرده است چنین کاری غیر عقلانی بنظر می رسد (توجه کنید که عقل غیر بدایتی باز جای خودش را با احساس عوض می کند تا تهمت مزبور متوجه احساس شود) و برای همین نزد پیشگو رفته و پولش را طلب می کند اما او از بازگرداندن مبلغ اخاذی شده خودداری می کند. کار به قانون و شکایت می کشد و تازه معلوم می شود افراد زیادی با همین شیوه و با همین ایده که زمین و ملکی در بهشت داشته باشند فریب ایشان

را خورده اند. پیشگوئی سختی نیست که پی ببریم همه‌ی این مال با تاختگان از طمع در دام شیاد افتاده اند و طمع، هم‌جنس احساس نیست بلکه هم‌جنس و از پوست و گوشت و خون عقل و تفکر غیر بدایتی است. ضمن اینکه یک پزشک بیشتر انسانی عقلانی است تا احساسی و به یقین از همین باور که عقل همیشه او را به خوشبختی رسانده، باعث فریب خوردنش شده است.

چیزی که نباید نادیده گرفت این است که دورنگری احساس با دور نگری عقل اصلاً قابل مقایسه نیست. اما اکثریت آدم‌ها می‌پندازند دورنگری راستین و کارآمد متعلق به ذهن و تفکر است. گاهی باید از قالبهای لفظی دوری کرد. عقل غیر بدایتی به توسط همین قالبها، باورها و تأثیراتی را در وجودمان نهادینه کرده است که جدائی از آنها اجتناب ناپذیر تصور می‌شود. دورنگری، ادعائی به آینده شناسی است. آینده‌ای که قبلًا در باره اش حرف زدیم. آینده‌ای که وجود حقیقی ندارد و تنها عقل و تفکر غیر بدایتی هستند که دم به دم تصویرهایی از آن نقش زده و رایج بازار باور می‌کنند. دورنگری یک قالب مفهومی است که در وجود ما به عنوان یک ارزش نهادینه شده است در حالیکه اگر غرض از

دورنگری پیشگوئی و پیش بینی آینده باشد نوعی فالگیری و رمالی است و کار و عملش همان باوری است که آن شیاد در ذهن آدمها ایجاد می کند. ملک و آپارتمان در بهشت خریدن اگر دورنگری نیست پس چیست؟ شاید یکی بگوید نه تنها دورنگری نیست بلکه حماقت است که در بهشتی که معلوم نیست وجود دارد یا ندارد ملک و زمین بخریم. اما آیا در آینده ای هم که معلوم نیست وجود دارد یا ندارد دورنگری کردن حماقت نیست؟ مگر بهشت ، آینده نیست؟ مگر آینده ، به چیزی که هنوز وجود ندارد و قرار است بعداً وجود داشته باشد اطلاق نمی شود؟ آینده نگری عملکردی در حد گذشته نگری است. چنانچه هیچکس تاریخ را که در اصل به گذشته مربوط می شود و خود گذشته نیز فاقد وجود است نمی تواند عوض بکند. هیچکس هم آینده را نمی تواند تغییر دهد . باید توجه داشته باشیم که هر کاری اکنون انجام گرفته ، هم در اکنون است که مشمر ثمر واقع می گردد و نه در آینده و گذشته ای که نیستند. این مفهوم به کمی دقیق نظر نیاز دارد. نوشتن هستی و نوشدن لحظه هاست که مثل تصویرهای سپرده شده به حافظه ای کوتاه مدت ، ذهن را دچار اشتباہ در باره ای زمان آنها می کند.

از همین اشتباه است که برای شناخت آینده پیوند میان معرفتهای تاریخی و فلسفی غیر واقعی قوت و سر و سامان می‌گیرد و پژوهشگران با تکیه بر دانسته‌های خود و با اتکا به نگرش خاص فلسفی اشان به تاریخ، می‌خواهند آینده را پیش بینی کنند. آثار ابن خلدون، مارکس، اشپینگلر، ارنولد توین بی، نمونه‌هایی از این نحوه‌ی آینده‌شناسی است.

باید دانست که مسائل خودشناسی جدا از مسائل علمی و همچنین فلسفی است. هر چند مسئله‌ی فلسفه در مقایسه با مسائل علمی کلی تر است و علوم بیشتر به مسائل خاص و جزئی می‌پردازند، با اینحال خودشناسی، خاص بودن را با کلی تر بودن به همراه دارد. خاص و کلی بودن مسائل خودشناسی راهی مستقل است که نه علم و نه فلسفه مجوز ورود به این آزاد راه را ندارند. چرا که قبل از اشاره کردیم که خودشناسی امری است که با کشف و شهود حاصل می‌شود و نه با بحث و استدلال. از این رو کمی توضیح برای شناسائی حد و مرز خودشناسی نیاز به مقداری نزدیک شدن به علم و فلسفه دارد که یقیناً تنها در حد نزدیک شدن و گذشتن است و نه خداناکرده طعنه زدن و گذشتن.

در امر خودشناسی برای مضمحل کردن باورهایی که به گذشته و آینده تنیده اند و چهره‌ی حال و اکنون را زیر سیاهی بی‌اعتنائی ، مخدوش کرده اند تنها باید به حقایقی که به وارستگی منجر می‌شوند روی آورد. با این توضیح امیدوارم از مطالبی که در این خصوص گفته می‌شود(و اگر احیاناً به افراد و نویسنده‌ها و کتابهای اشاره می‌شود) نقل به تعبیر نشود.

احساسی که از آن حرف می‌زنیم بیشتر به مفهوم حس ششمی که بعضی‌ها فکر می‌کنند یک نیروی ماورایی است نزدیک است. توانایی و نیروی احساس مورد بحث ما فراتر از باور عقل غیر بدایتی است. فراتر بودن می‌تواند سبب ترس ذهن نیز باشد. در سطور بعدی سعی خواهم کرد علت چنین ترسی را توضیح بدهم . با این توضیح علت فرافکنی ذهن و تفکر غیر بدایتی که حاکی از یک خیرخواهی نسبتی است مشخص خواهد شد.

احساس به قدری منسجم و برخوردار از ماهیت «خود» است که برخی آن را شانس می‌دانند. این اعتقاد می‌تواند معتقدش را به داشتن شانس یا نداشتن آن محکوم کند به این معنی که تصور شود عده‌ای همیشه شانس دارند و عده‌ای بی‌شانس هستند. در حالی

که احساس در همه‌ی انسانها به طور ذاتی وجود دارد و تنها کافی است آن را شناخت و به پیشنهادات و توصیه‌هایی که می‌کند گوش داد.

دانشمندانی هم می‌گویند احساس را می‌توان یک قدرت واقعی در انسان‌ها دانست که با آزمایش در آزمایشگاه‌ها و حتی در اسکن‌های مغزی وجودش احراز شدنی است. با این نگرش، با تمرینات خاص، تقویت احساس امری محقق شدنی جلوه داده می‌شود. خوب‌بختانه این دانشمندان معتقدند که احساس (حس ششم) توانایی انسان برای درک و دریافتِ ابعاد و دنیای نا آشکار است. حتی آزمونهای ماورایی نیز به منظور تست کردن و تمرین دادن احساس (حس ششم) برای بهینه بهره بردن از آن انجام گرفته است. در مواردی از این تحقیقات نیز احساس با غریزه یکی فرض شده است. این نوع از تحقیق اذعان می‌دارد که احساس (به عنوان غریزه) بسیاری از موقع صریح‌تر و زودتر از عقل و منطق موقعیتها را حلاجی کرده و با موقعیت انسان آن را تطبیق می‌دهد. درواقع بعضی اوقات، احساس از اموراتی که لازم است از آنها سر دریاوریم یا چیزهایی که باید بدانیم را قبل از آنکه با فکر و

عقل و از طریق مغز به آنها دست پیدا کنیم به انسان منتقل می‌کند.

احساس وقتی آزادانه و با آزادگی و وارستگی پا به عرصه‌ی وجود بگذارد عشق متجلی خواهد شد. پا به عرصه‌ی وجود گذاشتن احساس، بسته به از حرکت ایستادن عقل غیر بدایتی است. ذهن با حرکت بی وقفه اش قلب را از تولیدات خود که تصورات پی در پی هستند پُرمی کند و جائی برای احساس باقی نمی‌گذارد. این حرف را برای فهم سریع از مفهومی که مد نظرم بود زدم و گرنه قلب، یک عضو مادی بدن با وظیفه‌ی مشخص است که در اصل به سبب کار خاکش که رابطه‌ی مستقیم با حیات و زندگی انسان دارد توجهی ویژه را نصیب خود کرده است. این امر خودش ناخواسته ارزش احساس را که در جایگاهی بلند ایستاده نشان می‌دهد. قلب که به مناسبت ارزش کارش نقشی انتزاعی و مقدس برای خودش در اذهان دارد جای احساس نیز تلقی می‌شود و همین تلقی می‌رساند که مقام احساس چقدر والاست.

در واقع قلب، جا و مکانی حقیقی برای انباشته شدن چیزی نیست که تصورات ذهن نیز بتواند آن را پُر کند. چنین اصطلاحی برای مخفی نگه داشته شدن احساس از ناحیه‌ی تفکر غیر بدایتی

است. قلب وظیفه‌ی خودش را دارد. او ابزاری برای رساندن خون به سراسر رگهای بدن است که قدرت فهم امور را ندارد. بنابراین منبسط و منقبض شدن او ریتمیک ترین ایفای وظیفه است و یقیناً از دانائی و درکی نیست که قائم به ذات باشد.

با این توصیف، محدوده‌ی وظیفه‌ای که به قلب تکلیف شده، حدی کاملاً معین است. قلب نمی‌تواند ببیند یا بشنود و از این دریافت و آگاهیها دست به تصمیم‌گیری یا صدور حکم بزند. پس چرا انسانها آگاهی‌ها و دریافتهای فرآباوری را به قلب نسبت می‌دهند؟ چرا وقتی احساسشان درد می‌کند آن درد را به قلبشان منسوب می‌کنند؟ چرا وقتی کسی را دوست دارند هم جایگاه کیفیتِ دوست داشتن و هم جا و مکان کسی را که دوست دارند در قلبشان متصور می‌شوند؟

چنین باوری برای قلب یک حکم مشترک لفظی بوجود آورده است که این کلمه در دو مفهوم مختلف فیزیکی و اخلاقی مورد توجه قرار می‌گیرد. جالب است که با بکار بردن هر یک از این وجه‌ها بدون توجه به معنی و منظور دیگر، وجه دیگر این کلمه نیز جلوه‌گر می‌شود در حالی که رابطه‌ای مشخص و معنی دار بین

دو وجه فیزیکی و اخلاقی این عضو اصلاً وجود ندارد! ما وقتی از نگاه علم پزشکی به قلب نگاه کنیم کوچکترین التفاتی به وجه دیگرش که وجه اخلاقی آن باشد قائل نخواهیم بود. با این وجود، یک عالم و دانشمند اخلاق نیز وقتی از قلب حرف می‌زند جز وجه اخلاقی این کلمه را در نظر ندارد و جالب است که اصلاً به وجه فیزیکی این کلمه کاملاً بی توجه است.

پُر واضح است که باز جای پای توطئه ای به رنگ بدینی به مشام می‌رسد. قبل اهم گفتیم که نمی‌شود به این کار توطئه نام نهاد. کاری که در این زمینه توسط ذهن و تفکر غیر بدایتی صورت می‌گیرد حاکی از ناکارامدی است.

گاهی وقتها هم همه‌ی ارزشها و کارهای پسندیده و شاید خارق العاده را به خود نسبت دادن می‌تواند همه‌ی پنهان کاری‌های قبلی را بر ملا کند. اما اینجا هدف این است که کسی که بیشترین کارهای بالارزش را انجام داده و می‌دهد و در حقیقت یک منبع تولید ارزش است و همیشه می‌توان کارها و عملکردهای او را به نام خود ثبت کرد شناخته نشود حالا چه ایرادی دارد که در این میان بعضی از کارهای او را به کسی دیگر نسبت داد تا کار جعل و دزدی عملکرد

بیخ پیدا نکند. اینجاست که یکی مثل قلب بهترین گزینه است چرا که به علت شغلی حساس وحیاتی که دارد عضوی مقدس مآب است و به راحتی هر ارزشی از جانب او مورد قبول است ضمن اینکه رابطه‌ای ملموس ، با ارزشی مثل عشق و دوست داشتن و محبت دارد زیرا او با عشق و محبتی بی بدیل بدون توقع حتی به کوچکترین عضو انسان که سلول باشد بی وقفه در حال جان بخشیدن است.

ارتباط قلب با احساس مشهودتر از بقیه ای اعضای بدن بنظر می رسد زیرا زمانی که انسان احساس دلشوره دارد قلبش به شدت می زند. از این تپش ، عرق روی سطح بدن نمایان می شود. اینجا احساس به رنگ احساس خطر است. البته گاهی هم احساس در حال ارسال علائم به انسان است در حالیکه ضربان قلب و تعداد نفس کشیدن طبیعی و عادی است. به هرحال قلب انتخابی سنجیده در این خصوص است.

حالی از لطف نیست که بدانیم ذهن و تفکر غیر بدایتی ، واژگونه نشان دادن امور را از روی بدنی و بد ذاتی انجام نمی دهدن. ذهن و تفکر اساساً مربوط به جنبه ای جسمانی انسان

هستند و یک خودشناس یقین دارد که نظام هستی نظامی احسن است. این باور ، خیلی از گمان هائی که به رنگ توهّم هستند را بی رنگ می کند. در واقع یک خودشناس باید معتقد باشد که ذهن و تفکر برای حفاظت از جسم و ظایفی به عهده دارد اما این وظایف در صورت توجه بیشتر انسان به جنبه ی جسمانی و ذهن و تفکری که در رأس این امر است نهایتاً به دست به هر کاری زدن ذهن و تفکر می انجامد که نظم احسن هستی را ناهماهنگ می کند. بنابراین دست به هر کاری زدن اگرچه در جهت حفظ منافع جسمانی انسان است اما نفس این عمل ، با نفس پا از حریم خود فراتر گذاشتن یکی است و همین رفتار ناسنجیده حساب عقل و فکر بدایتی را از عقل و فکر غیر بدایتی جدا می کند.

۶

ما اکنون لحظه به لحظه به واقعیتها نزدیک می شویم. بالطبع هر کسی در هر عالمی که باشد و در هر دنیائی که زندگی می کند آن عالم و آن دنیا را بهترین می داند. او سعی می کند مدام از حسنات و ارجحیتهای دنیای خودش حرف بزند. در واقع او به حرفاپیش ایمان دارد. البته هستند کسانی هم که به عدم ارجحیت دنیائی که در آن زندگی می کنند واقنده اما به علت منافعی که از تبلیغ و توصیف چنین دنیائی عایدشان می شود اینکار را انجام می دهند. حقیقت این است که این آدمها با اینکار کسب در آمد

می کنند و به عنوان یک مروج و مبلغ ، دکاندار محسوب می شوند. عقل غیر بدایتی و زائیده اش تفکر ، به دنیای خودشان ایمان دارند. دنیای مادی برای ذهن و عقل غیر بدایتی ، حکم زندگی واقعی را دارد. عقل غیر بدایتی برای حفظ و ترویج خودش با کسی و چیزی از جنس خودش همراه می شود. اگر قرار باشد ما در شهری غریبیه از کسی استمداد بطلبیم اولین گزینه در این خصوص کسی است که همزبان ما باشد. اصولا در چنین موقعی وجود یک همشهری یا یک همزبان موهبت است. حتی در موقعی استثنائی می شود غلبه ی عقل غیر بدایتی در حفظ جسم بر معنویات را به عینه مشاهده کرد. مثلاً کسی که از لحاظ معنوی آدمی شناخته شده است و در هر کاری و در هر پیشامد نابهنهگام و ناگواری از خدا درخواست کمک می کند وقتی در موقعیت خطر قرار می گیرد عقل و تفکر غیر بدایتی ، او را قبیل از آنکه با خدا ارتباط برقرار کند متوجه آدمهائی می کند که در اطراف آن حادثه حضور دارند. مثلاً اگر او در حال شنا کردن در نزدیکی ساحلی است و از بد قضا به منطقه ای عمیق می رسد و توان کنترل موقعیت از دستش خارج می شود یقین پیدا می کند که به خطر افتاده و احتمالا در حال غرق

شدن است. ذهن او برای حفظ جسم مادی اولین عکس العملش این خواهد بود که نزدیکترین آدمی که ممکن است حول و حوش او یا در ساحل حاضر است را نشانه گرفته و از او کمک بخواهد. ذهن و تفکر حتی به او این اجازه را نمی دهند که به باوری که سالیان سال با او بوده چنگ بیاندازد و مثلا به خدائی که در نظرش بهترین و قوی ترین حامی است و در صدر باور به توانائی در نجات او نشسته متولّ شود. ذهن و تفکر غیر بدایتی ، در آن موقعیت حیاتی (که مربوط به حیات جسم است) ایمان او را به شک و تردید تبدیل می کند. او در آن موقعیت خاص و بحرانی علیرغم موقعه هائی که در سلامت و فراغت در ترویج ایمان و یقین به وجودی غیبی داشت تسلیم عقل و تفکرش می شود و در اولین گام، توکل به افرادی می کند که در نزدیکی اش هستند. این غلبه‌ی ذهن و تفکر غیر بدایتی به معنویت است.

به هر حال حرکت سریع و بی وقفه‌ی ذهن ، امور را به دست می گیرد اگر چه ممکن است تلاشش نتیجه بخش هم نباشد چرا که ذهن و تفکر غیر بدایتی کسی هم که در ساحل نظاره گر او و موقعیت خطرناک اوست و می بیند که فرد غرق شونده از او

استدعای کمک دارد با حرکت بی وقفه و سریعش کنترل امور را در دست می گیرد تا از همتای مادی اش یعنی جسم محافظت کند. این محافظت در واقع محافظت از خودش است چرا که اگر جسم بمیرد زندگی عقل و تفکر غیر بدایتی نیز به پایان رسیده است. اینجاست که فرد نظاره گر با تلقین و تصمیم عقل و فک—رش به این نتیجه می رسد که محافظت از خود نسبت به نجات دادن و احتمال به خطر افتادن خودش برتریت دارد بنابراین تنها با اداتها و کمی حول و ولا برداشتنِ مصنوعی ، تماشاگر غرق شدن او می شود.

قصد ما این نیست که عقیده و باوری تبدیل به ضد خود شود. امکان دارد کسی بگوید خب ! حالا اگر او از آدمهایی که در ساحل هستند کمک نگیرد زنده خواهد ماند؟ یا اینکه کمک خواستن مگر شرط عقل و درایت نیست؟

قبل اگفته شد که عقل و تفکر امری جدا از انسان نیستند و وجودشان نیز بسیار ضروری و حیاتی است. برای زندگی مادی انسان ، تفکر نیاز است. نیاز است که با تفکر و درایت ، انسان سر پناهی برای خودش بدست بیاورد. نیاز است با تفکر ، زمینه های معیشت انسان فراهم گردد و برای تدوام زندگی مادی انسان این

تفکر است که وسیله سازی می کند. اما دو چیز مهم را نباید در این میان نادیده بگیریم اول تمایز دادن امورات مادی از معنوی و دوم شناختن عقل و تفکر بدایتی از عقل و تفکر غیر بدایتی. در باب تمایز و آگاهی به حد و مرزِ ماده و معنا گاهی امکان دارد انسان به مرزی باریکتر از مو برسد. هم معنویت و هم عقلانیت بایستی در اندازه و حد خودشان حضور داشته باشند تا احسن بودن نظام جهان معنی شود. در چنین موقعی همان معجزه ای که بعضی ها به آن اعتقاد دارند اتفاق خواهد افتاد. اگر به تجربه هائی از این دست دقیق کرده باشید بیشتر نجات یافتنگان در چنین حادثی آنهایی هستند که با حرکت و جنب و جوش بی وقفه‌ی ذهن و تفکر غیر بدایتی خودشان را دچار مخصوصه نکرده اند. آنهایی که در این پیشامدها آرامش روانی را که حاکی از ارتباطی با «خود» است بدست آورده و آن را حفظ کرده اند حتی نیازی به کمک دیگران احساس نکرده اند و در نهایت نیز به سر منزل سلامت رسیده اند. در زلزله‌ی چند سال پیش بم شاهد بودیم کودکان خردسال مثلاً حتی طفلي که در قداق بود پس از چند روز از عمق دو سه متری آوار زنده بیرون آمد اما بزرگسالانی که در مواردی جوانهای

برومند بودند در همان دقایق اولیه زیر چند سانتیمتر خاک جان خودشان را متاسفانه از دست دادند. به یقین معنویت کودکان به عقلشان می چربد. ذهن و تفکر بدایتی در آنها هنوز دستخوش تغییر و غارت توسط عقل و تفکر غیر بدایتی نیست که در چنین حوادثی پیش دستی کند و کنترل امور را در دست گیرد. بنابراین آرامش روانی آنها دچار لرزش و لغرش نمی شود. در سیل اخیر ایلام نیز شاهد بودیم چطور از میان خانواده‌ای که با ماشین در دام سیل افتادند و متاسفانه همگی جان باختند تنها دختر بچه‌ای با سن کم نجات پیدا کرد.

در این مبحث ، هدف من این است که اعتقاد به واقعیات وجود انسان را که از خودشناسی حاصل می شود به صحنه‌ی باور بکشانم. قصد بحث حاضر ، موعظه کردن جهت به رونق انداختن دکان عقیده‌ای از فرقه و گروه و قومی نیست. هدف کلی این دفتر بر جسته کردن و ثابت کردن نسبت انسان با خداست. انسان در صورت آگاهی به ماهیت و ذاتش خواهد فهمید که شریک خدا در گردش هستی و امور است. پس وقتی ما از انسان حرف می زیم تنها بُعدِ جسمانی او مورد نظر نیست که عقل تاجدار در مُلکِ جسم

حکم‌فرمای بی‌چون و چرای کل وجود انسان باشد. یقیناً عقل هم معجزه گراست و هیچکسی نمی‌تواند منکر معجزات او باشد. همه‌ی اختراعات ارزنده و قابل تأمل، که اکنون به چشم ما عادی می‌آیند هر یک معجزه‌ای حیرت انگیز و شگرف هستند. این معجزات خود نیز مقام انسان را برای کسی که اهل تعمق و تأمل است روشن و بازگو می‌کنند. اما این باور نباید باعث عقل زدگی شود. چنانچه کوه نشینی و ریاضت بیش از حد و بی‌اساس که شاید در نظر عده‌ای پر و بال دادن به «خود» تصور شود جز انحراف و معنویت زدگی کذائی چیزی دیگر نیست.

بافت باوری و فرهنگی اکنون جوامع که دچار عقل زدگی شده است می‌طلبد تا بیشتر به بُعدِ دیگر انسان توجه داشته باشیم چنانچه اگر قضیه طور دیگری بود و عقل غیر بدایتی بر حسب یک باور غلط در انزوا قرار می‌گرفت سعی یک انسان خودشناس باید روی متمرکز شدن در برجسته کردن و توجیه عقل و تفکر ایفای نقش می‌کرد. وظیفه‌ی یک انسان خودشناس به تعادل رساندن و احیا کردن انسانی است که با همه‌ی تجهیزاتی که در وجودش هست پا به عرصه‌ی هستی نهاده است. یعنی یک انسان خود شناس اصالت

انسان را می خواهد به انسان یادآور شود و این اصالت یقینا هم دارای عقل است و هم دارای «خودی» که به انسان هویت بخشیده است.

حالا که تا این مقطع از بحث را طی کرده ایم بد نیست به داستان حمال تبریزی نیز اشاره ای اجمالی داشته باشیم چرا که ارتباط عمیقی با آنچه که قصد ما از این بحث بود دارد.

حمل تبریزی فردی بی سواد بود که در یکی از بازارهای شهر تبریز حمالی و بارکشی می کرد . روزی او از طریق حمالی و بردن بار تأمین می شد. یک روز که مثل همیشه در کوچه پس کوچه های شلوغ بازار مشغول حمل بار بود، برای استراحت و نفسی تازه کردن ، گوشه ای می ایستاد و بارش را از روی دوشش به زمین می گذارد. در همان وقت صدایی به گوشش می رسد . صدا از بالای سرش شنیده می شد. سرش را بلند کرده و به بالای سرش نگاه می کند. می بیند بچه ای روی پشت بام مشغول بازی است و مادرش مدام بچه را دعوا می کند. البته عده ای داستان مزبور را مربوط به افتادن کارگر ساختمانی از روی داربست یا از بالای ساختمان نیمه کاره می دانند . به هر حال اساس داستان یکی است. به فاصله‌ی کمی پیرمرد ، صدای مادر آن بچه را می شنود

که به بچه می گوید نرو ! نرو ! می افتی! در همان لحظه بچه به
لبه‌ی بام نزدیک می شود و ناغافل پایش سُر می خورد و به پایین
پرت می شود. مادر جیغی می کشد و مردم خیره می مانند. حمال
پیر فریاد می زند : نگهش دار لطفاً! کودک میان آسمان و زمین
معلق می ماند، پیرمرد(حمل تبریزی) جلو می آید و به آرامی او را
می گیرد و به مادرش تحويل می دهد.

مردمی که شاهد این حادثه بودند دور او جمع می شوند و بهت
زده و حیرت بار از او سوالاتی می پرسند. سوالهای همه‌ی آنها در
باره‌ی چه کسی و چکاره بودن او بوده است. هر یک از آنها از او
شخصیتی ماورائی در ذهن خود می تراشیده و او را به شخصیتهایی
که مورد تقدس ادیان بوده نسبت می دادند.

پیر مرد حمال بارش را روی دوشش می گذارد و بعد از راست
کردن قامتش می گوید من نه امام زمان هستم و نه عیسی و نه
حضر . جادوگر هم نیستم . من یک انسان معمولی هستم و هیچ کار
ماورائی نیز انجام نداده ام. کمی به فکر فرو می رود و ادامه
می دهد نمی دانم چرا باید چنین تصوراتی از یک کار ساده و عینی
بوجود بیاید. من عمری سرت که با «خودم» دوستم عمری سرت که با

«خودم» همنشینی‌ها و خلوت گزینی‌ها داشته ام عمری است که خدا را در «خودم» یافته ام و با او دوستی ورزیده ام حالا هم از او خواستم کاری برایم انجام دهد و او هم با کمال میل به انجامش رسانید. فکر نمی‌کنم چنین کاری حیرت انگیز و تعجب آور باشد. نمی‌توان گفت این پیر مرد به کلی عقلش را کنار زده و تنها با «خودش» سرو کار داشته، بلکه تنها به «خودی» که ما اکنون از آن غافلیم نیز توجه نموده است.

معرفت به نفس تنها معرفتی است که بر پایه‌ی یقین استوار است. اساس و پایه‌ی معرفتها دینی و مذهبی تقریباً همه بر توکل سوار است. معرفت و شناختهای دیگر نیز بنیان و بنیادی از شک و تردید دارند. بنابراین خودشناسی یقینی از جنس تسلیم است. تسلیم مقام و منزلتی بسیار والاتر از توکل دارد. تسلیم هم با «توکل» فرق دارد و هم با «رضا». در مقام توکل، شخص کاری را می‌طلبد و خواستار انجام گرفتن آن است ولی چون خودش نمی‌تواند آن کار را به خوبی انجام دهد و کیل می‌گیرد تا به سود او کارش را انجام دهد. اینکار، به وکیل، متول شدن و توکل کردن است. مقام رضا از مقام توکل بالاتر است زیرا در مقام توکل انسان خواسته‌ی خود

را اصل قرار می دهد و از وکیلش می خواهد بر اساس خواسته‌ی او کارش را انجام دهد ولی در مقام رضا خواسته‌ی اصل که مثلاً خواسته‌ی معشوق یا خدا باشد بر خواسته‌ی شخص غالب است. در مقام رضا انسان خواسته دارد اما رضایت می دهد که از خواسته‌ی خودش صرف نظر کرده و به خواسته‌ی کسی دیگر که مثلاً^۲ معشوق یا خدا باشد تن بدهد. مقام تسلیم از مقام رضا و توکل بالاتر و عمیق‌تر است. در مقام تسلیم، انسان از خودش خواسته‌ای ندارد. یعنی به واسطه‌ی درک و آگاهی و معرفت به حقایق، تسلیم آن حقایق شده است. معرفت به سمعونی آفرینش و آگاهی از زیر و بم نغمه‌های هستی، چنین شخصی را مدهوش کرده و او علاقمند و تشنه به شنیدن این ترنمات جان پرور است. بنابراین خواسته‌ی او که شنیدن ساز و نوای هستی است با خواسته‌ی هستی و آفرینش که شنیده شدن ساز و نوایش هست یکی شده است. در مقام تسلیم، شخص تسلیم شونده خواسته‌ی مثلاً^۳ معشوق یا خدا را خواسته‌ی خود قرار می دهد. این وضع، از آگاهی او نسبت به خواسته‌ی مثلاً^۴ معشوق یا خدا صورت می پذیرد. به این معنی که او بدوان هیچ خواسته‌ای ندارد و با معرفت و آگاهی از خواسته‌ی یکی دیگر،

خواسته‌ی او را خواسته‌ی خودش قرار می‌دهد. با این توصیف، تسلیمی که در کنه و بطن خودشناسی است آب و گلش از یقین تشکیل شده است.

در هریک از معرفتهای ذکر شده‌ی بالا انسانها دیگران را بهتر و بیشتر از خودشان می‌شناسند. اصولاً شناخت آدمهای دینی از دیگران بیشتر از خودشان است. شاید برای همین هم است که رنگ پرستش در معرفتهای دینی به مراتب پر رنگتر و خیره کننده است. در فلسفه نیز، همین بهتر و بیشتر شناختن دیگران، عامل شک و تردیدی دائمی است. انگار دین تنها به دنبال حسنات دیگران است تا به آنها تقدس ببخشد و در کلامی کلی دنبال بت تراشیدن از دیگران است. فلسفه بر خلاف دین هدفش از معرفت به دیگران شناختن نقطه ضعفها و ناهنجاری‌های آنهاست تا از این طریق موجبات پیش‌کشیدن نکات شک و تردید فراهم باشد. با کمی دقیق متوجه خواهیم شد که بیشتر ما دیگران را بهتر از خودمان می‌شناسیم. علاوه بر این، ما همواره دیگران را بهتر از خودمان می‌دانیم. دیگران را بهتر از خود دانستن، ضمن اینکه اعتماد و اعتقاد به خود را از میان می‌برد بلکه راه و جاده‌ی

پرستش را هموار می کند. پرستش دیگران کفه ای از ترازوئی است که در نقطه‌ی مقابل اعتماد و اعتقاد به خود ایستاده است. خوشبختانه در این بخش از بحث، مشکل چندانی با دوگانگی تعبیر و تفسیر نخواهیم داشت چرا که قبل از ارادت و تقدس حرف زده ایم و تفاوت و بر جسته بودن ارادت نسبت به تقدس و پرستش را دریافته ایم.

پرستش حجابی روی واقعیات است. وقتی پای پرستش و تقدس به میان بیاید انسان هر خیری که متوجهش خواهد شد را از جانب آن چیز و یا آن شخص مقدس خواهد دانست و هر امر و واقعه‌ی ناخشايند و ناخجسته ای که برایش اتفاق بیفتد را به خودش نسبت خواهد داد. روندی اینچنینی لحظه به لحظه از اعتماد و اعتقاد به خود خواهد کاست. مواقعي هم هست که بهتر دانستن دیگران متوجه تقدس و پرستش نیست اما نتیجه اش چندان با نتیجه ای که از تقدس و پرستش عاید می شود فرق ندارد. حسادت ، نتیجه ای است که از اینکار به ظهور می رسد. عقل غیر بدایتی ما از حسادت ، تنفر را تصویر سازی می کند و از تقدس ، محبت را که هر دو دروغ و کذائی هستند.

حقیقت این است که نه در تقدس قائل شدن ، شخص مقدس ، احیا کننده‌ی و هموار کننده‌ی امور مربوط به ماست و نه در حسادت ، شخص مورد حسد قرار گرفته عامل احیا نشدن و هموار نشدن این امور.

تمام مشکلات انسان را تفکرش با ایجاد اوهمی ساده و بی اهمیت خلق می‌کند. بی اعتمادی به خود هیچ ارتباطی به رفتار و کارکرد انسان دیگری ندارد. حسادت تنها به دلیل یک بی اعتمادی است که انسان در تفکرش دارد. انسان از خودش مطمئن نیست و هر کسی را در اطرافش از خود بهتر می‌داند. این عمل فکر بدايتها، توانائی انسان را دچار تردید می‌کند. در فصلهای قبل گفته‌یم دوست داشتن خود ، باعث اعتماد به خود می‌شود و اعتماد به خود تنها راه جلوگیری از معضلاتی اینچنینی است.

گاهی هم از بطن پرستش و تقدس ، پدیده‌ای زاده می‌شود که به خودپرستی نامگذاری شده است. بوجود آمدن «من» ، حاصل پرستش و تقدس قائل بودن به دیگران است. هرچند حجم پرستش و تقدس بزرگتر باشد «منیت» ، گسترده‌تر می‌شود. ممکن است چنین

امری نمود بیرونی چندانی نداشته باشد اما در احاطه‌ی باور و در حیطه‌ی درون خود شخص تقدس قائل شونده بروز و ظهوری یال و کوپال دار دارد. پدیده‌ی «من» یا «منیت» بزرگترین حجاب در معرفت نفس است. در حقیقت، آدم تقدس قائل شونده به سبب ذهنیتی که از پرستش و نزدیکی اش به شئی یا شخص پرستش شونده و مقدس دارد شمّه‌ای و مقداری از تقدس و بزرگی او را به خودش قائل می‌شود. شخص پرستش کننده به نوعی کمبودهای خود را که اصالت هم ندارند و به اصطلاح تنها از تفکر غیر بدایتی اش نشأت گرفته‌اند در پرستش شونده می‌جوید و احساس می‌کند آن کمبودها را به وسیله‌ی او و با نزدیک شدن به او جبران می‌کند. با اینکار شخص پرستش کننده مقداری از دارائی‌های شئی یا شخص پرستش شونده را از آن خودش می‌داند. شاید چنین امری را حق الزحمت خود می‌داند. شاید هم تصور می‌کند کمال همنشین در او اثر کرده است.

اجازه بدهید این کیفیت را کمی تشریح کنیم. ذهن و تفکر پرستش کننده آنچه را که او ندارد و دوست دارد داشته باشد اما قادر به اینکار نیست در یک موجود دیگری که حتی ممکن است

وجود خارجی نداشته باشد تصویر سازی می کند و از این طریق خودش را از پرستش شونده می داند . او ضمن اینکه افتخار می کند دوست پرستش شونده است به سبب همین کار یعنی پرستش کردن او ، خودش را در امتیازهایی که پرستش شونده از آنها برخوردار است (که تنها در حد تصور هست) به نوعی صاحب اختیار و شریک می داند. مثلاً ذهن و تفکر غیر بدایتی کسی که فضیلتی ندارد اول شئی یا شخصی را تصویر سازی می کند و فضیلتی بسیار را برای او قائل می شود و شروع به پرستش او می کند . او این شئی یا شخص غیر واقعی را به عنوان یک فاضل مطلق باور می کند و به ترویج و تبلیغ او می پردازد. این شخص برای خودش نوعی حق تقدم قائل است که دوست و پرستش کننده‌ی آن تصویر می باشد برای همین هم انتظار دارد دیگران برای این حق تقدم احترام قائل شوند. در واقع دلش می خواهد به نحوی درصدی از حجم پرستشش به خودش عودت داده شود. چنین باوری در او «من» و «منیت» می آفریند. او دنبال اولین فرصتی می گردد که خودش نیز مورد پرستش واقع شود. به تصویر کشیدن این فرصت طلبی چندان سخت نیست. حتی اگر این شخص تحت عنوان پرستش ، کفشهای پرستش

شونده را جفت کند که از لحاظی در چشم مردم تواضع به حساب می آید اما ذهن و فکر او اینکار را برای به ظهور رساندن «من» و «منیت» او انجام می دهد. او با چنین تفکر و چنین عملی می خواهد خودش را در چشم مردم به عنوان خادم یک شئی یا یک شخص مقدس نشان بدهد و از این راه ، «من» و «منیتش» را در نظر آنها تثبیت کند.

انسانها روز به روز بیشتر از قبل یاد می گیرند که به بزرگی باندیشند. اما این بزرگی ، بزرگی واقعی نیست. تعریف بزرگی در لحن تفکر غیر بدایتی، از انسانهای دیگر فاصله داشتن است. فاصله‌ی اقتصادی ، فاصله‌ی فرهنگی ، فاصله‌ی اجتماعی ، فاصله‌ی علمی ، فاصله‌ی شخصیتی.

هیچکس اکنون به این فکر نمی کند که هدف از بدست آوردن هر دانشی نزدیک شدن انسان به انسانی دیگر است و نه ایجاد فاصله بین آنها. انسانها با دوری از خود ، از همه‌ی «خود»‌های دیگر فاصله گرفته اند. همانطور که گفته شد حتی بعضی از آدمها دنبال «خود» بزرگشان در وجود اشیاء یا دیگران می گردند و با تقدس و بزرگی قائل شدن به آنها خودشان را می خواهند در آنها

تجلى بدهند .می خواهند از این طریق «خود» بزرگشان را محقق کنند.

ما چرا می خواهیم بزرگ جلوه کنیم؟ آیا این خواستن و عطش بی مهار کمبودی را که کمبود معرفت به خود است توجیه نمی کند؟ حتم دارم در کتاب «طاچه‌ی تأمل» به داستانی اشاره کرده ام که با موضوعی که اکنون از آن حرف می زنیم همسویی دارد. ایرادی نمی بینم که در اینجا نیز آن را بازگو کنم. مردی متمول و صاحب بضاعت مالی بسیار ، مدت زیادی بود که از بیماری درد چشم رنج می برد. او به هر دری زده بود تا برای درد چشم علاج پیدا کند اما اینکار میسر نشد. به توصیه‌ی افراد گوناگون سر از هر زیارتگاه و عبادتگاهی در آورده بود. معالجین زیادی را به او معرفی کرده بودند. اما او هر بار نامید و مأیوس از شفاعت و مداوای آنها باز با این بیماری مأنوس شده و با دردش می ساخت و می سوتخت. روزی در یک میهمانی بزرگ در حالیکه مثل همه‌ی مهمانها با جمع حرف می زد و به حرف آنها گوش می سپرد متوجه مرد پا به سن گذاشته ای شد که با فضیلت و دانا به نظر می رسید. از حرفهایش می شد فهمید انسان وارسته و عارفی

است. حسی او را واداشت تا خودش را به مرد دانا نزدیک کند و با او حرف بزنند. هم صحبتی با اولذتی به سزا داشت طوری که سفره‌ی دلش باز شد و در نهایت از رنجی که در چشم‌ش سالهای مديدة به او تحمیل کرده بود سخن به میان آورد. مرد دانا در شهری خیلی دور کسی را به او معرفی کرد و اطمینان داد اگر علاجی برای بیماری او وجود دارد یقیناً پیش اوست.

مرد پس از بازگشتن از میهمانی چاکران و نوکران و اهل خانه را جمع کرد و از سفری که پیش رو داشت با آنها حرف زد. به کارهائی که نیاز بود با دستورات و توصیه‌های او انجام پذیرند جامه‌ی سفارش و توصیه‌پوشاند و با مهیا کردن اسباب سفر، صبح قبل از طلوع آفتاب خانه را به قصد سفر ترک گفت. سختی بسیار زیادی را متحمل شد تا اینکه خسته و کوفته به شهر مورد نظر رسید. بی درنگ سراغ کسی را گرفت که مرد عارف به او معرفی کرده بود. خانه‌ی شخص مورد نظر را به دلیل شهرتی که در آن شهر و میان مردم داشت خیلی زودتر از آنچه که تصورش را می‌کرد پیدا کرد. پس از تشریفات مهمانداری و مهمان نوازی، میزبان پای صحبت میهمانش نشست تا از علت طی کردن آنهمه راه

برای پیدا کردن او بشنود. مرد از بیماری چندین ساله‌ی چشمش که دردی جانفرسا را به او تحمیل کرده بود حرف زد و از همه‌ی نامیدی‌هائی که به جای معالجه نصیبیش شده بود گفت.

میزبان پس از شنیدن حرفهای او نسخه‌اش را تجویز کرد و آن این بود که او نباید سه ماه متوالی به غیر از رنگ سبز به رنگ دیگری نگاه کند. با این تجویز، به او اطمینان داد در صورت عمل به اینکار برای همیشه این درد از او دور خواهد شد.

مرد به خانه بر گشت و دوباره همه‌ی ساکنین سرا و خانه‌اش را دور خود جمع کرد. به چاکران و نوکران دستور داد همه‌ی دیوارها و معابر و دهليز و درب و پنجره‌ها را به رنگ سبز نقاشی کنند. همچنین از آنها و اهل خانه‌اش خواست لباسهایشان را دور بریزند و همه لباسهای نو به رنگ سبز تن Shan کنند. دستور داد میزها، صندلی‌ها، پرده‌ها و فرشها را عوض کرده و به جایشان رنگ سبز آنها را جایگزین کنند. حتی وسیله‌ی ایاب و ذهاب نیز با رنگ سبزی از آن تعویض شد. خلاصه اینکه طی چند روز همه‌ی محیط خانه و اسباب و اثاثیه به رنگ سبز در آمد. پس از سه ماه در کمال ناباوری بهبودی حاصل شد و او دیگر دردی در

چشمش احساس نمی کرد. از شوکی که از این بهبود حاصل شده بود دستور داد تا تدارک یک مهمانی بزرگ را بیینند. یکی را پی مردی که بیماری اش را معالجه کرده بود فرستاد تا با دعوت از او مراتب قدردانی از کار به سزا و مهمی که در حقش انجام داده بود را به جا آورد. مرد معالج دعوتش را قبول کرد و لباسهای سبز رنگ پوشید و در موعد مقرر در میهمانی حاضر شد. مرد از او بسیار قدردانی کرد و از اینکه با تجویز او از دردی چند ساله رهائی یافته بود ابراز خوشحالی و سپاس نمود. در میان حرفهایش گفت که در تمام زندگی اش اولین باری است که تجویزی اینچنین عالی و معجزه گر و البته خیلی گران و پرهزینه را تجربه کرده است. مرد معالج با تعجب گفت اتفاقاً او نیز در تمام عمرش اولین باری است که نسخه‌ای چنان ارزان را تجویز کرده است. مرد تعجب پیشه گفت برای سبز کردن همه‌ی آنچه که هر روز جلوی چشمانش بوده هزینه‌ی زیادی صرف کرده است. مرد معالج خونسردانه تبسیمی زده و گفت لازم نبود برای اینکه دنیائی که در آن زندگی می‌کنی را سبز ببینی در تغییر دادن و عوض کردن آن بکوشی تنها اگر یک عینک سبز به چشم می‌زدی تا فقط نگاهت عوض شود کافی بود

و اینطوری با تغییر نگاه تو دنیا خودبخود تغییر می کرد.
مفهوم و مضمون این داستان می گوید تنها تغییر در نگاه و
ذهنیت است که می تواند ناکارامدی فکر غیر بدایتی را از ما دور
کند. ما نمی توانیم زمین را به آسمان بدوزیم تا بزرگ باشیم و
بزرگ جلوه کنیم. مصدق این ایده، کسی است که آب در کوزه اش
است و او دنبال آب، دور دنیا را می گردد.

بزرگی به چه معناست که اینقدر عقل و تفکر غیر بدایتی دلسته‌ی
آن هستند؟ فرهنگ و عرف کنونی بعضی از جوامع و تفکر و عقل
غیر بدایتی، کسی را که صاحب ساختمان و اتومبیلی گران قیمت یا
دارای مدارک دانشگاهی بالایی است و یا پست و مقام بالایی را
تصاحب کرده است بزرگ قلمداد می کنند. چنین دیدگاهی ، به
کسی که مثلاً دارای فضایل و کمالات است اما مدرک دانشگاهی
ندارد یا مدرک دانشگاهی اش سطح پائین است و در عین حال نیز
ساختمان و اتومبیل و مقام و پست بالائی ندارد سهمی از بزرگی
قابل نیست. این تعریف تقریباً کلیت بزرگی در عرف امروز را گویا
است.

مثلی هست که می گوید دیوانه ای سنگی را در چاه می اندازد

که صد نفر عاقل جمع می شوند و دیگر نمی توانند آن سنگ را از آن چاه بیرون بیاورند. عقل و تفکر غیر بدایتی با چنین تصویری که از بزرگی ساخته اند تیشه به ریشه‌ی احالت انسان زده اند.

اولیور هولمز (اولیور وندل هولمز / پزشک و نویسنده‌ی آمریکایی / ۱۸۰۹-۱۸۹۴) می گوید بزرگی به جائی نیست که در آن ایستاده ایم بلکه به جهتی است که در آن حرکت می کنیم. جمله‌ی بسیار دقیق و زیبائی است. در جا و جایگاهی ایستادن، نشانه‌ی سکون و مردگی است اما در جهتی و به سویی حرکت کردن، نشانه‌ی جریان داشتن و زنده بودن است. مثل حقیقتی که آنی به ذهن خطور می کند و بر زبان جاری می شود. حرکت را می توان به جریان داشتن نیز تعیین داد. جریان داشتن نیز نوعی بی اعتنا بودن به اموری مثل بزرگی و در چشم مردم بودن و اینجور مسائل است. کسی که در حرکت است و جریان دارد یقیناً نگاهش به پیش تر و جلوتر از خود است و نه به اطراف و پشت سرش. همیشه بزرگی و بزرگ نمودن در سکون قرار دارند هر چند این سکون حاکی از حرکتی محدود باشد. چشم و هم چشمی‌ها در حاشیه‌ها و در ایستائی‌ها قرار گرفته اند هر چند این ایستائی در

محور حرکتی موضعی باشد. حرکت بی وقفه‌ی ذهن، یک سکون و ایستائیِ محض است چرا که در یک محیط بسته و محدود دائماً دور خودش می‌چرخد. در واقع این حرکت چون حول محوری محدود انجام می‌گیرد حرکتی تکراری است که با سکون هیچ فرقی ندارد. به همین دلیل گفتم حرف جناب اولیور هولمز بسیار دقیق و زیباست. او به جهت حرکت اشاره می‌کند و بزرگی را در حیطه‌ی جهتی که حرکت در آن صورت می‌گیرد مفهوم می‌دهد.

اصل حرکت هم نوشدن پی در پی است. حرکت، حاکی از خلع و لبس است. دائماً لباس را کنند و دور انداختن و لباس جدید پوشیدن.

چون از اول عهد بسته ام خیلی فنی و تخصصی چنانچه مجبور باشم از زبان فلسفه استفاده کنم به قلم زنی در این دفتر نپردازم تنها در باره‌ی حرکت جوهری ملا صدرا اشاره ای اجمالی می‌کنم که در ذات اشیاء نیز حرکت وجود دارد و جهان هر دم، در حال آفرینشدن است. منظور از حرکت، خروج تدریجی شیء از قوه‌به فعل است و مراد از جوهر، آن ماهیتی است که برای ایجاد شدن در خارج نیاز به موضوعی ندارد برخلاف عرض که برای ایجاد شدن در

خارج به موضوع نیاز دارد. مثل رنگ سفید یا هر رنگی که یک عرض محسوب می شود برای موجود شدن در خارج، حتماً باید بر روی یک موضوع ایجاد شود اما جوهر چون وجود مستقل دارد برای موجود شدن در خارج نیازمند موضوع نیست.

با این بیان باید پذیرفت که کلیت جهان، یک پارچه در حال حرکت است که ما جهت این حرکت را به سوی کمال می دانیم . از این دیدگاه، حرکت به سوی کمال جزو فطرت عالم طبیعت می باشد بنابراین حرکت بسته‌ی ذهن که دائماً در گذشته و آینده ای تصویر سازی شده توسط خود سیر می کند غیر سکون چیز دیگری نیست و این حرکت ، مخالف کمال است.

اکنون وقت آن رسیده است که پرونده‌ی «خود»مان را پیش چشمانمان باز کنیم و مروری همه جانبه بر آن داشته باشیم. فروید (زیگموندلومو فروید/ ۱۸۵۶-۱۹۳۹/ عصب شناس اتریشی/پدر علم روانکاوی) شخصیت انسان را به سه قسم تقسیم می کند که عبارتند از : «نهاد» ، «من» ، «من برتر».

از نظر ایشان نهاد نیرویی است که از مجموع غرایز اولیه تشکیل می شود و از اصل لذت پیروی می کند. نهاد ، نماینده‌ی

تمام حالاتِ غیر ارادی ، طبیعی ، آگاه و غریزی است. از نظر او انسان با تولدش ، نهاد را همراه خود به دنیا می‌آورد و در تمام عمر با آن سر می‌کند. او نهاد را اساس شخصیت می‌پنداشد. با این نگرش ، نهاد ، از دنیای خارج بی اطلاع است.

فروید عقیده دارد تعامل یا مواجهه‌ی نهاد با دنیای خارج بوجود آورندۀ‌ی «من» است . «من» با مقتضیات و امکانات دنیای خارج سعی در هماهنگی نهاد با دنیای خارج و به تبعیت از آن ، پیدا کردن راهکار در جهت برآورده کردن نیازهای نهاد با توجه به امکانات موجود دارد.

اگر این تقسیم بندی را قبول داشته باشیم «من» ، پدیده‌ای جلوه خواهد کرد که مستقیم با واقعیات دنیای خارج روبرو شده و چنانچه نهاد از او انتظار دارد و می‌خواهد نیازش توسط او برآورده شود رفتار خواهد نمود. به عنوان مثال اگر مردی را در نظر بگیریم که در مواجهه با یک زن ، نیازِ نهادش برای کسب لذت ، تکه انداختن به او باشد «من» ، به این کار مبادرت خواهد ورزید و هیچ اصولی از موازین و معیارهای اخلاقی را در این خصوص مد نظر نخواهد داشت. اینجا تولد و وجود «من برتری» لازم است که با

محدودیتها و ممانعتهای اجتماعی و اخلاقی سازگار و انعطاف پذیر باشد. در حقیقت «من برتر» تغییر شکل یافته‌ی «من» است.

توجه به موازین و اصول اخلاقی اجتماعی است که به «من برتر» شکل می‌دهد. «من برتر» عالیترين سطح شخصیت از نظر فروید است. او «من برتر» را نمودار ارزش‌های مطلوب اجتماعی، حربه‌ی اخلاقی شخصیت و همان وجودان اخلاقی انسان بر می‌شمارد که بر خلاف نهاد، به کمال توجه دارد و نه به لذت و خوشی.

«من برتر» قدرت تمیز دادن خوب از بد، درست از نادرست، زشت از زیبا، اخلاقی از غیر اخلاقی را به صورتی که در اجتماع مورد پذیرش است دارد. به بیانی دیگر او شاخصی برای وادار کردن انسان جهت همسوئی با موازین اخلاقی و اصول حاکم بر اجتماع است. جالب است که «من برتر»، هم با «نهاد» مقابله می‌کند و هم با «من».

او از یک طرف باید از برآورده شدن بسیاری از خواسته‌های نهاد، مخصوصاً آنهايی که جنبه‌ی جنسی دارند جلوگیری کند زیرا طبق موازین اخلاقی اجتماع منع شده‌اند و از طرف دیگر باید «من» را قانع کند تا هدف‌ها و ملاحظات اخلاقی و اجتماعی را

جانشین هدف‌ها و ملاحظات واقعی نهاد کند. به این ترتیب، «من برتر» مسئولیت پذیرترین سطح شخصیتی انسان به شمار می‌رود.

اما من علاقمند به تقسیماتی که بیشتر به درد خودشناسی می‌خورد بپردازم نه آنهاست که برای روانشناسی طراحی گردیده است. بعدی از خودشناسی جنبه‌ی روان شناختی دارد و آن این که انسان، اخلاق و روحیات و ویژگی‌های شخصیتی خود را بشناسد. قابل کتمان نیست که انسانها از نظر اخلاق و ویژگی‌های شخصیتی با یکدیگر تفاوت دارند. برخی افراد در درون خود بودن را دوست دارند. در واقع آنها کاملاً درون گرا هستند. در مقابل، عده‌ای بیرون از خود بودن و با دیگران بودن را ترجیح می‌دهند. این انسانها برون گرا و اجتماعی هستند و دوست دارند با دیگران بیشتر ارتباط برقرار کنند. البته به تبعیت از این گرایش‌ها نیازها و توقعات و انتظارات افراد نیز در نوسان است. من هیچ قضاوتی در مورد نحوه‌ی برخورد این دو گروه و چگونگی تعامل آنها با دنیای خارج نمی‌کنم.

با مراجعه و پرداختن به تقسیماتی که در ادامه خواهد آمد سعی خواهیم کرد با خطاهای شناختی و افکار غیر منطقی و مبالغه‌آمیز و

نیز باورهای باید داری که ذهن و فکر غیر بدایتی آنها را ساخته است آشنا شویم و در صدد اصلاحشان برآئیم.

یقیناً فردی که دچار افکار غیرمنطقی و عقاید و باورهای نادرستی در باره‌ی خودش است از دنیای خود و دنیای پیرامون، انتظارات و توقعات نابجایی خواهد داشت. چنین فردی از هجوم این بی‌منطقی‌ها و دانسته‌های غلط ممکن است انتظار داشته باشد که همواره و کاملاً مورد تأیید دنیای بیرون و دیگران قرار بگیرد. توقع تأیید داشتن، وسوسه‌های ذهن و تفکر غیر بدایتی است که در کمال تاسف با تأیید شدن توسط دیگران چیزی در رابطه با این وسوسات تغییر نمی‌کند. برای دست یافتن به دانسته‌های درست و صحیح از خود باید خودآگاه بود. خودآگاه به کسی گفته می‌شود که نسبت به نیازها و اندیشه‌ها و واکنش‌های رفتاری خود آگاه است.

خود آگاهی را به انواعی تقسیم کرده اند که عبارتند از ۱- خود فیزیکی ۲- خود جنسیتی ۳- خود اجتماعی ۴- خود معنوی ۵- خود تاریک ۶- خود آرمانی ۷- خود واقعی .

مولوی تمثیلی در دفتر ششم مثنوی دارد که به صورت داستان

بیان کرده است. داستان از این قرار است که مردی که طالب گنج است دائماً از خدا گنج می‌خواهد. عین انسانهایی که نابرده رنج، گنج آرزو می‌کنند. شخصیت این داستان به خدا یادآور می‌شود که مردمانی آمده و رفته اند و در این آمد و شدها گنجهای در زیر خاک پنهان کرده اند. او به خدا می‌گوید چه می‌شود اگر یکی از این گنجهای نهفته را زیر پای من قرار دهی تا یکباره پای من در آن فرو برود و برای همیشه در ناز و نعمت زندگی کنم. روزها و ماه‌ها تقاضای مرد از خدا همین است و با گریه و زاری تحقق چنین کاری را از خدا طلب می‌کند تا اینکه یک شب فرشته‌ای را خواب می‌بیند. فرشته به او می‌گوید از طرف خدا مأمور است تا گنجی را به او نشان بدهد.

در ادامه، فرشته به او از مأموریتش حرف می‌زند و می‌گوید قرار است من نشانیهایی را به تو بدهم و تو از روی آنها سر گنج بروی و آن را نصیب خودت کنی. سپس اقدام می‌کند به دادن نشانی که سر فلان تپه برو و تیر و کمانی با خودت ببر و روی فلان نقطه بایست. بعد تیر را در کمان بگذار و رهایش کن. تیر هر جا که افتاد یقین بدان که گنجی که از آن توست همانجا مدفون

است. داستان ادامه پیدا می کند که مرد پس از بیدار شدن به فکر فرو می رود. نشانیها را در ذهنش مرور می کند و با خود می گوید اگر چنان جائی وجود دارد یقیناً خوابم درست بوده و گنج را خواهم یافت. بی درنگ دست به کار می شود و مقدمات پیدا کردن گنج را فراهم می آورد. به سوی جایی که در خواب به او الهام شده راه می یابد و می بیند انگار همه‌ی نشانه‌ها درست هستند. در محلی که در خواب برایش فرشته آنجا را جای ایستادن معرفی کرده بود می ایستد. تیر را کشیده و می خواهد رها کند که دو دل می شود به کدام سمت باید آن را باندازد. هر چه فکر می کند یادش نمی افتد فرشته کدام سمت را به او برای پرتاب معرفی کرده بود. تقریباً یقین داشت فرشته اصلاً به او جهت پرتاب تیر را یادآور نشده است. بنابراین با خودش گفت اول به یک طرف مثلاً رو به قبله پرتاب می کنم، انشاءالله که همان طرف باشد. تیر را به همان سمت رها کرد. تیر در جائی افتاد. بیل و کلنگ را برداشت و آنجا را زیر و رو کرد اما هرچه بیشتر و عمیق‌تر کند به گنجی نرسید. با خودش گفت حتماً جهت را اشتباه کرده است. تیر را به طرف دیگری پرتاب کرد ولی باز نتیجه‌ای در پی نداشت. همه‌ی جهت‌ها را به

این ترتیب امتحان کرد اما دریغ از نشانه ای و دریغ از گنجی.
بسیار تلاش کرد و همه جا را سوراخ کرد اما به چیزی دست
نیافت.

مایوس به گوشه‌ی مسجد آمد و زمزمه‌ی گلایه سر داد که
خدایا! این چه راهنمایی بود که کردی! دیدی که چقدر زحمت
کشیدم و رنج بردم اما به نتیجه‌ای نرسیدم. مدت‌ها زاری می‌کرد تا
بالاخره همان فرشته راه به خوابش یافت. در دم یقه‌ی فرشته را
گرفت و از راهنمائی و نشانیهای غلط‌ش شکوه و شکایت کرد. در
آخر به فرشته تهمت زد که تو دروغگو هستی و برای همین هم
حرفت غلط از آب درآمد. فرشته گفت مگر تو چه کردی؟ گفت به
همانجا رفتم که تو معرفی کرده بودی. نشانیها هم درست بودند من
توانستم محل مورد نظر را پیدا کنم اما وقتی تیر را به کمان گذاشتم
و با قوت هر چه تمام پرتاب کردم در محل افتادن تیر هیچ گنجی
نیافتم. فرشته پس از اینکه از جهت تیر پرسید و او سمت قبله و
سپس از دیگر سمت‌ها حرف زد، جواب داد من کی چنین چیزی به تو
گفتم؟ تو از دستور من تخلف کرده‌ای، من گفتم تیر را به کمان
بگذار، هر جا افتاد همانجا گنج است، نگفتم به قوت بکش. مرد حرف

او را تائید کرد و از خواب پرید. فردا با بیل و کلنگ و تیر و کمان همانجا رفت و دوباره تیر را به کمان گذاشت و اینبار بی هیچ قوتی تیر را رها کرد. تیر آرام پیش پای خودش افتاد. مرد شروع کرد زیر پایش را کندن که در کمال ناباوری دید گنج همانجاست.

مولانا هدف از این داستان را در ابیاتی که پس از آن می آورد اینگونه بیان می کند که هدف و مقصود(خدا) از رگ گردن به تو نزدیکتر است و تو نسنجیده ، تیر فکر و اندیشه ات را به دورها پرتاب می کنی. تو با ذهن و فکر غیر بدایتی ات تیر و کمانی ساخته و آن را به دورها و مکانهای بعید رها می کنی در حالیکه گنج نزد خود تو است. حتم دارم با مقدمه قرار دادن این داستان ، بهتر و آسانتر به خودآگاهی مورد نظر دست خواهیم یافت.

بیشتر افراد ، منظور از «خود» را از میان تقسیم بندی های هفتگانه ای که ارائه شد لایه ای پنجم یعنی خود تاریک می دانند. عده ای هم هستند که لایه ای ششم یعنی خود ایده آل را به عنوان «خود» می پندارند.

آنهاei که «خود تاریک» را شخصیت واقعی خودشان تصور می کنند اغلب در احساس گناه کردن به سرمی برند. قبلاً در باره ای

گناه و احساس گناه حرف زدیم و گفتیم که گناه تنها در رودروئی با خداست که مفهوم پیدا می کند. رابطه‌ی خدا نیز در مواجهه با گناه به حدی که سوء تفاهمات بر طرف شوند روشن گردید.

سعی کرده ام در کتاب «طاوچه‌ی تأمل» رابطه‌ی عمیق شهوت با عشق را مشخص کنم و اینکه شهوت زبان ناطقه و در عین حال خاموش‌کشش و جذبه در پدیده‌ای به نام عشق است. به نظرم مطالعه‌ی این کتاب بهترین مأخذی است که می‌تواند یک فرد شکاک به خود را که همواره به «خود تاریک» تحت عنوان شخصیتیش توجه دارد از سوء تفاهمات رفتاری و شخصیتی رهائی بخشد. از آنجا که نمی‌خواهم محتوای این دوکتاب ، زمینه و محتوایی مشترک داشته باشند از دوباره نویسی در این خصوص خودداری می‌کنم و تنها به این بیان اکتفا می‌کنم که عشق بدون شهوت حاصل شدنی نیست چرا که شهوت ، طبق این حقیقت که توفیق عاشق به کشش است و نه کوشش ، عاملی اساسی در بدنه و حقیقت وجودی عشق است. در واقع احسن بودن نظام هستی ، حضور و وجود شهوت را در انسان تبیین و تعیین کرده است و بی‌اعتنایی به آن بی‌اعتنایی به عشق است که کل نظام آفرینش

دور آن می چرخد.

برای اینکه برخورد خوب و واقع بینانه ای با واقعیات جهان هستی و محتوای آفرینش داشته باشیم باید گفت هیچ کس تحت هیچ دانائی و ریاضتی نمی تواند بدون بهره گیری از جذبه و کشش که زاینده اش شهوت است مفهومی از عشق ارائه دهد چرا که عشق، آمدنی است و نه آموختنی. در عین حال عشق نیز مانند همه ای امور باید مورد شناسایی قرار بگیرد. شکل کاذب عشق همانی است که شهوت در بدن اش نادیده گرفته می شود چنانچه نوع واقعی اش همواره شهوت را در زمینه‌ی خود محفوظ دارد.

شاید با جرأت بتوان گفت عشق مجازی کاتالیزور حصول به عشق حقیقی است اگرچه حقیقت و مجاز مناظری از یک دیدگاه تفسیری اند که از نو باید تحت نگریستن واقع شوند. با بیانی که بشود ظاهر عشق را نشان داد عشق، پدیده و حالتی عاطفی است که از جذبه و کشش و شوق جنسی که مشترکاً توجه انسان را به انسانی دیگر سوق می دهند حاصل می شود. عشق به هر حال ظاهر و مبنائی مادی یا فیزیولوژیک و زیست شناختی دارد. ما وقتی از نظام مند بودن هستی حرف می زنیم غرایز جنسی و رفتارهای جفت

جویانه نادیده گرفتنی نیستند و عشق حاصل نهایی این رفتارهاست. بنابراین بدون علت نیست که عشق در معنایی که خاستگاهی از بلوغ را صاحب باشد پس از بلوغ جنسی رخ می‌نماید. البته در کتاب «طاقچه‌ی تأمل» به حواشی در عشق اشاره شده است که مثلاً رابطه و علاقه‌ی مادر به کودک و بالعکس که گزینه‌ای به نام شهوت در این میان حضور ندارد عشق به حساب نمی‌آید و در حقیقت عشق کیفیتی عمومی‌تر از این موارد است.

هیچ امر معنوی بدون اساس و پایه‌ای مادی وجود ندارد. همه‌ی معنویت‌ها ریشه در امری مادی دارند چنانچه هر امر مادی نیز با یک جریان معنوی به امکان و ظهور می‌رسد. همه‌ی اختراتات که نمودی مادی دارند پشتوانه‌ای از اندیشه‌ای که معنا هست دارند. عشق در مکان و جایگاهی مادی رشد می‌کند و بر مبنایی طبیعی شروع می‌شود. با اینحال می‌تواند به درجه‌ای از کمال برسد که با هیچ تجربه‌ی معنوی انسانی قابل مقایسه نباشد عشق برای بوجود آمدن به شرایط و زمینه‌ای خاص نیاز دارد.

در مورد هر دو نوع عشق یعنی هم عشق مجازی و هم عشق حقیقی که میتوان آنها را به عشق زمینی و عشق آسمانی نیز نامگذاری

کرد نیاز به زمینه‌ی ایجاد است. زمینه‌ی پدید آمدن عشق تابعی از حالات و همجوشی عاشق و معشوق است.

برانگیختگی احساسی و عاطفی که دارای مبنای فیزیولوژیک در انسان است می‌تواند زمینه‌ی بوجود آمدن عشق را مهیا کند. هر قدر برانگیختگی احساسی و عاطفی بیشتر باشد شور و هیجان عشق بیشتر خواهد بود. طرف مقابل عشق که معشوق نامیده می‌شود در بوجود آمدن عشق نقشی اساسی دارد. عشق بدون معشوق بی معنی است اگرچه معنی معشوق نزد افراد مختلف و فرهنگ‌های متفاوت یکسان نیست. در عشقی که غیابی صورت می‌گیرد مثلاً عشق عرفانی، معرفت و شناخت حرف اول را در بوجود آوردن زمینه‌ی عشق می‌زند. رنگ معرفت در چنین عشقی، حتی به رنگ معشوق است در واقع معشوق در چنین عشقی، معرفت و آگاهیهایی است که به جای معشوق در جلوی چشم عاشق است.

در عشق زمینی کشش و جذبه (که قبل از آن حرف زدیم و گفتیم شهوت زبان ناطقه و البته خاموش جذبه و کشش است) زمینه‌ی شاخصی است که رابطه‌ی عشق با شهوت را مشخص

می کند. در عشق زمینی ، سُنّ ، موضوع قابل توجهی است . معمولاً عشق و جوانی همراهان همیشگی یک دیگر به حساب می آیند. البته بر این اصل که هستی هر لحظه در حال نوشدن و آفریده شدن است با کمال پذیری انسان عامل شهوت نیز به کمال می رسد و فرایند جذبه و کشش ، جاده‌ی فراباورتری را طی می کند که مصدق این حقیقت ، پژوهش‌هایی است که نشان می دهد در بعضی از موارد افراد مسن نسبت به زوج‌های جوان ، دیدگاه‌های پیچیده‌تر و در عین حال رمانتیک‌تری را در عشق صاحب هستند. اینکه چرا زنان نسبت به مردان آگاهانه‌تر قدم در وادی عشق می گذارند بحث دیگری است که بیشتر از آبخشور فرهنگ و جو حاکم بر جامعه آب می خورد و از آنجا که با بحث ما ارتباطی آنچنانی ندارد به آن نمی پردازم. تنها حرفی که لازم است در این خصوص گفته شود این است که اساساً چنین پدیده‌ای که مفهوم سر رشته را به هم آوردن توسط ذهن و تفکر غیر بدایتی است به لحاظی معنی و مفهوم عشقی نیست که اکنون از آن حرف می زنیم و تنها عرف و سنت جامعه است که نام عشق بر آن نهاده است.

هدف از پیش کشیدن عشق و عوامل آن که یکی از آنها امر

شهوت بود «خود تاریک» را سر و سامان دادن است. در اول این بخش یادآور شدیم که عده‌ای بیشتر از همه‌ی جوانب شخصیت‌شان به «خود تاریک» معطوف هستند و از همین تمرکز، دائمًاً احساس گناه می‌کنند. حتی پیشرفت در چنین تفکری می‌تواند تحت عنوان وسوسه باوری، به یک بیماری مزمن تبدیل شود. آسیب‌شناسی در این خصوص، یقیناً بسیار آسانتر از چیزی است که تصور می‌شود. باورها و عقاید مرسوم در جامعه که از هر کنش و واکنشی گناه می‌تراشند بیشترین و پر حجم ترین سهم را در این آسیب‌یابی دارا هستند. دوستی بود که اذعان می‌کرد حتی از رابطه‌ی بین خود و همسرش دائمًا احساس گناه می‌کند. این احساس، به جز لحن «خود تاریک» و معطوف شدن بیش از حد به این قسمت از شخصیت که با خود واقعی اشتباه گرفته می‌شود چیز دیگری نیست. بنابراین پیش کشیدن پدیده‌ی عشق که مدار آفرینش است و اساس هستی، حول محور این پدیده می‌چرخد و بیان اینکه شهوت عمدۀ ترین عامل بوجود آمدن عشق است می‌تواند از وقوع این بیماری و احساس گناه جلوگیری کند. ضمن اینکه خودشناسی، ایجاب می‌کند همه‌ی توابع و ضمائم انسان به

عرصه‌ی حضور کشیده شوند.

دوستی عزیز و ژرف بین، مطلب خوب و عاطفه مداری را ارائه فرمودند که آوردنش در این مقطع از بحث ، به قامتِ بیان رعنائی خواهد بخشید. ایشان ذکر کرده اند که وقتی قبلها به خدا فکر میکردم تصویر ذهنی جالبی برای خودم داشتم. خدا را به مادری تشبيه می کردم که باردار است. فکر می کردم لابد جنینی که در رحم مادر قرار دارد هیچ تصویری از مادر ندارد. تنها زمانی که متولد می شود با دیدن مادر، عشقش به او و در رابطه‌ی با او شکل می گیرد و این ابتدای عشق انسان به خداست در حالی که مادر از ابتدا عاشق فرزندش بوده و با تولد او این عشق عمیق‌تر می شود و این ، ادامه‌ی عشق خدا به انسان است.

در اوایل این دفتر از نگاه کردن به خود در آئینه و جسم و کالبد فیزیکی خود را به زیر ذره بین نگاه در آوردن حرف زدیم. این کار آگاه شدن و آگاهی یافتن از «خود فیزیکی» است. خود فیزیکی آسان ترین بخش در خودآگاهی است. خودآگاهی و خودشناسی فیزیکی، شناختن و آگاهی از خوب و بد تصوراتی است که انسان نسبت به بدن و کالبد جسمانی خود دارد. یقیناً چگونگی این احساس

و تصورات در روابط انسان با دیگران و در زندگی اجتماعی او تاثیر عمیقی دارد. هر چند عده‌ای هستند که در اولین برخورد از روی ظاهر انسانها قضاوت ارتباطی دارند اما بیشتر از این، خود انسان است که چنین اهمیتی را متوجه تصور خود می‌کند. یعنی شاید اصلاً دیگران در برخورد با ما به ظاهرمان بی‌اعتنای باشند اما ما تصور کنیم که همه‌ی حواس آنها پیش ظاهر و چون و چند قیافه‌ی ماست.

حالات فیزیکی بدن و جسم انسان ناخواسته در ارتباط او با اجتماع و انسانهای دیگر تاثیرگذار است. این حالات به مثابه‌ی زبانی هستند که بی‌کلامند و در رابطه با حضور انسان در اجتماع نقش ارتباطی نامحسوسی را ایفا می‌کنند. ارتباطات نگاه و چشم، حالات و حرکات اعضای مختلف بدن، تغییراتی که در چهره ایجاد می‌شود و همه در شکل ارتباط و چگونگی آن تاثیری به سزا دارند. انگار همه‌ی این موارد مثل حرف زدن و بیان آنچه که لازمه‌ی ارتباط است مهم و عمل کننده هستند. چنانچه می‌توان از حالت تغییر چهره یا تغییر در رنگ آن و حتی حرکات اعضای بدن یک شخص، به نظر و گرایش و عدم گرایش او در رابطه با ارتباطی

که قصد انجامش را دارد پی برد.

بديهی است در رابطه با «خود فيزيکي» دانستن و آگاهی پيدا کردن ، انسان را از معرفت بيشتری نسبت به خودشناسي بضاعتمند می کند. نباید فراموش کرد که توفيقات همواره در رودروئي با حقايق بدمت می آيند. انسان اگر حقيقت وجودی اش را کشف کرده و آنگونه که هست آن را پذيرا باشد و با آگاهی به آن حقايق در مسیر زندگي قرار گيرد رهوارتر اين مسیر را طي خواهد کرد. ضمن اينكه با تعمق در جسم فيزيکي و وقوف به نicroهای شگفت آوري که در ساختار و پشت زمینه ای فعالیت و بازدهی آن وجود دارد علاقمندی و عشق به «خود» قوت بيشتری می گيرد.

خود اиде آل برای اينكه ظاهرآ نقطه‌ی مقابل خود تاريک است قبل از خود جنسیتی و خود اجتماعی نياز به شرح و بسط دارد. خود اиде آل جاده اى است انحرافي که انسان را از خود واقعی اش دور می کند. در بيشتر موارد خود اиде آل به واسطه‌ی تاثير پذيری انسان از بیرون شکل می گيرد به اينصورت که در اثر تحمل ارزشهاي ساخته شده به دست ذهن و تفکر غير بدايتی ، انسان ناگزير می شود اين ارزشها را به عنوان کسب و حاصل شدن يك

زندگی ایده آل بپذیرد. در حال حاضر رغبتِ بی سابقه‌ای که در جامعه‌ی ما به مدارک تحصیلی پیدا شده از عرض اندام خود ایده آل به ثمر نشسته است.

به جرأت می‌توان گفت در اکثر موارد خود ایده آل مقابله‌خود اجتماعی قرار می‌گیرد چرا که خود ایده آل سر سپردن اجباری به موازین ارزشی یک جامعه است در حالیکه خود اجتماعی رغبت و علاقه‌ی شخص در چگونگی ظهور در بیرون از خود و داخل اجتماع است حالا ممکن است این رغبت و علاقه در اجتماع چندان پسندیده نباشد. مثال این تفاوت و تقابل در زندگی و شخصیت‌های موسیقی چند دهه پیش کشورمان است. حسین تهرانی (۱۳۹۰-۱۳۵۲/استاد برجسته موسیقی در ساز تنبک) به دلیل اینکه موسیقی و دنبال کنندگان این هنر در جامعه ارزش اجتماعی چندانی نداشتند و این حرفة با تلقین فرهنگ و سنت حاکم در جامعه به چشم حقارت نگریسته می‌شد مجبور بود برای محقق کردن خود اجتماعی اش دور از چشم پدر به فعالیتهای موسیقی بپردازد. طوری که تکه چرمی فراهم کرده باستن آن دور گلدان در خلوت خود به تمرین می‌پرداخته است. از طرفی وقتی از خانه بیرون می‌آمد

برای اینکه مورد تهمت و تحییر دیگران قرار نگیرد همیشه پاورچین و به حالتی مخفیانه و محتاط مثل دزدها مجبور بوده است از کوچه پسکوچه‌ی خلوت و در حالیکه تنبکش را زیر پارچه‌ای پنهان نموده تردد بکند. اما همیشه اشتیاق به این قوت نیست که مرحوم حسین تهرانی صاحب‌ش بوده است. در چنین مواردی که یک مصاف می‌توان آن را نامید برنده‌ی اصلی خود ایده آل است که با تحمیل جامعه و خانواده و اطرافیان بر اشتیاق انسان، به ظهور خود اجتماعی غالب می‌آید. با این توصیف تصور اینکه انسان در مواردی از خود ایده آل بیزار و رنجیده خاطر است سخت نیست گستستگی اجباری از خود اجتماعی مثل هجرانی تلغی است که عاشق را از معشوق جدا می‌کند. ممکن است تلغی این جدائی تا آخر عمر انسان با او همراه باشد و مدام بر نفرت او نسبت به خود ایده آتش بیفزاید. همه کمابیش افرادی را سراغ دارند که از شغل و کاری که به آن مشغولند همواره بیزارند و انگار همیشه به فکر گمشده‌ای هستند که روزی آنها را از این بیزاری و تنگنا نجات بدهد. مواردی هم هستند که خود ایده ال عین خود اجتماعی افراد است. این تداخل، بهترین اتفاق در زمینه‌ی خودآگاهی است. هر چه لایه‌ها

در یکدیگر فرو رفته و در هم ادغام شوند مواجهه‌ی انسان در شناخت و معرفت به خود، طبیعی و زود انجام خواهد بود.

کشمکش میان خود ایده آل و خود اجتماعی باعث می‌شود که شخصیت انسانها در موقعیتهای مختلف یکسان نباشد. انسانها از این پیامد، در موقعیتهای مختلف شخصیتهای متفاوتی را از خود به نمایش می‌گذارند. مثلاً آنها در جمع دوستان یک شخصیت خاص دارند و در جمعی رسمی تر شخصیتی دیگر. حتی شخصیت آنها در حضور میان اعضای خانواده با حضور در جمع دوستان با هم همنگ نیست. چنانچه در مکانهای مذهبی که افراد و جمع حاضر در آنجا همه رنگ عوض کرده اند شخصیتی که از افراد به معرض نمایش گذاشته می‌شود کاملاً متفاوت با آن چیزی است که در مکانی غیر مذهبی اتفاق می‌افتد. از تغییر شخصیت، تغییر رفتار حاصل می‌شود. در واقع هر رفتاری در هر موقعیتی نماینده‌ی شخصیتی از انسان است که به اقتضای آن موقعیت بکار گرفته می‌شود.

چگونه می‌توانیم تغییر شخصیت را ترجمه کنیم؟ جای هیچ شکی نیست که تغییر شخصیت به دست اهداف و مقاصد صورت می‌پذیرد. در واقع وقتی صحبت از موقعیت می‌شود رابطه‌ای با

مکان ندارد بلکه چنین ارتباطی تنها از سمت و سوی هدف و مقصد تعیین می گردد. حتی در موقعیتی سطحی مثل برخورد دو جنس مخالف، هر یک از طرفین شخصیتی را از بین شخصیتها و خود هفتگانه انتخاب کرده و بر حسب هدف و مقصدی که مد نظرشان است آن را به کار می بندند. می بینید که حتی در ارتباطات سطحی، تغییر شخصیت چقدر محرز و آشکار است.

خود جنسیتی یکی از تقسیمات هفتگانه‌ی خودآگاهی است که نقش چشمگیری در زمینه‌ی خودآگاهی دارد. هیچکس منکر این حقیقت نیست که بررسی شخصیت، در نظر اول به بررسی جنسیت بستگی دارد. اصولاً خود جنسیتی که می توان آن را هویت جنسیتی نیز نام نهاد از کودکی به حیطه‌ی تشخیص انسان می رسد. این تشخیص در دوران نوجوانی قوام بیشتری می یابد و در واقع تقویت پذیری را تجربه می کند. رفتارهایی که از «خود جنسیتی» ساطع می شود رفتارهایی موقعیت سنجانه نیستند. این رفتارها حقیقی هستند برای همین صادقانه ترین و بی ریاترین رفتارها که می توانند ابراز احساسات و ابراز نیازها و ابراز ترس و ابراز همچوشی و ابراز دوست داشتن را در خود جای دهد در خود جنسیتی وجود دارد.

خود جنسیتی فرد شامل رفتارهایی است که در بیرون فرد نمود پیدا می کنند. در جامعه، در خانواده و یا در ذهن خود او. البته ما اینجا و در این بحث کلیت رادر نظرمی گیریم و به تاثیر پذیری های محیطی و تربیتی و فرهنگی و اجتماعی و دینی و گاهی سیاسی کاری نداریم. زیرا چنانچه تجربه نشان داده است این تاثیرات رفتارهای جنسیتی را به صورتی غیر قابل تصور تغییر می دهند. خود جنسیتی ، در اصل خودش و بدون دستکاری توسط تاثیر پذیری هایی که از آنها حرف زدیم کلیت مفهوم شخصیت انسان را تکامل می بخشد. به این معنی که شخصیت کلی انسان بدون مکمل قرار گرفتن شخصیتهای جنسی قابل پیش بینی از دیدگاه تکامل نیست.

حالا که در قلمرو خودشناسی هستیم لازم است به جای آگاهی از تفاوت های دو جنس مخالف که بیشتر گویای تفاوت آنهاست و در واقع در کلیت بدنی شخصیت انسانی که مورد بحث ماست شکاف ایجاد می کند به مکمل بودن این دو جنس در امر تعالی انسان آگاهی پیدا کنیم.

رفتارهایی که حاکی از خود جنسیتی است به هیچوجه گویای

برتری اخلاقی و ارزشی اعتباری یک جنس بر جنس دیگر نیست. جالب است که بگوئیم بدون کنار هم قرار دادن این دو ، اصلاً امکان رشد و تعالی انسان ، قابل حصول نیست. شاید از این رو هست که خودشناسی به تفکیک جنسیت قائل نیست زیرا هدف خودشناسی رسیدن به کمال انسان است و کمال و تعالی یافتن انسان تا کنون به کمال زن یا کمال مرد تقسیم نشده است.

باید توجه داشت که آگاهی یافتن از خود جنسیتی یک چیز است و تفکیک قائل نشدن به جنسیت یک چیز دیگر. در نظام آفرینش، جنسیتها موافق و مکمل یکدیگرند. سوالهای جسمی و روحی زیادی در هر جنس وجود دارد که تنها از طریق جنس دیگر به جواب می رسدند. عده ای بر این باورند که کمبودهای هر جنس از طریق جنس دیگر جبران می شود. هرچند این مفهوم نیز مکمل بودن دو جنس را یادآوری می کند اما من چندان با آن موافق نیستم. به نظرم واژه‌ی کمبود برای بیان منظوری که لازم و ملزومی این دو جنس را در کنار هم و در ساختاری به نام انسان ابراز کند مناسب نیست. حتی بیان اینکه در یک جنس چیزی هست که در دیگری نیست. این تباین قائل شدن ها نمی تواند حقیقت آن چیزی را بیان

کند که ما به آن عاطفه می گوئیم.

متاسفانه بیشتر مردم ، تفاوت‌هایی که حاصل بینش و تربیت فرهنگ یک جامعه است را به حساب تفاوتی می گذارند که بین دو جنس برای برطرف کردن انتظاراتشان قائل هستند. از همین روز است که نظر جامعه شناسان و روان شناسان درباره ای تفاوت های زن و مرد بسیار مختلف است. روان شناسان محیط و توارث را عمدت ترین و موثرترین زمینه ای بوجود آمدن این تفاوتها می دانند. چنانچه جامعه شناسان نیز به تاثیری که فرهنگ یک جامعه در تصور تفاوت بین زن و مرد داشته معتقدند و از این نظر ، رفتاری که جامعه با افراد در پیش می گیرد را موجب ایجاد تفاوت بین زن و مرد می شمارند.

اما قصد ما کنار زدن حجابهای عقلانی و اکتسابی است. نگاه ما به انسان است بدون اینکه سعی در به کار گیری پنجره ای تفکیک جنسیت داشته باشیم. هر چند صاحبان فن در زمینه ای انسان شناسی ویژگی های شخصیتی را به انواع متعددی تقسیم بندی کرده اند که گاهی این حدود تا شانزده مرتبه را شامل می شود اما ویژگی های شخصیتی بیشتر در دو گروه «درونگرایانه» و «برونگرایانه» قابل

بررسی هستند.

جالب است که بدانیم هم انسانهای درونگرا و هم انسانهای بروونگرا متقابلاً تمایل به دوستی و همراهی با یکدیگر را دارند. به این صورت که بروونگراها به انسانهایی که آرامش بیشتری دارند(دروونگراها) تمایل نشان می دهند و علاقمند به دوستی یا ازدواج با آنها هستند. انسانهای درونگرا نیز همین احساس را به افراد بروونگرا دارند. اگر بخواهیم به علت چنین تمایلی دست یابیم باید بررسی کنیم که هریک از این گروه ها پس از درونگرائی و بروونگرائی چه چیز را که خواسته‌ی باطنی اشان بوده پیدا نکرده اند که برای دست یافتن به آن ، در خارج از محیط اولیه به جستجو می پردازنند.

قبل از پرداختن به این امر باید درونگرائی و بروونگرائی تعریف و تشریح شوند. هر چند قصد ما از این مفاهیم تعریفی نیست که در روانشناسی مطرح است با اینحال جا دارد که تعریف روانشناسی این مفاهیم را بدانیم.

يونگ(کارل گوستاو یونگ / ۱۸۷۵-۱۹۶۱ / روانپژوه و متفکر سوئیسی) درونگرائی و بروونگرائی را در گرفتن انرژی از

درون و بیرون مفهوم بخشیده است. یعنی انسانهای درونگرا انرژی خود را از درون و افراد برونگرا آن را از بیرون می‌گیرند.

افراد درونگرا سکوت را به هیاهو ترجیح می‌دهند و در واقع آنها بهتر و بیشتر در سکوت، قادر به اخذ انرژی هستند. اصولاً آمیختن به سکوت، فرد را گوشه گیر و غمگین ممکن است جلوه دهد اما حقیقت این است که آنها در درون خودشان شاد و پر هیاهو هستند و بیرونی نشدن این حالت است که چنین تصوری را به ذهن متبدار می‌کند. چنانچه یک فرد برونگرا اجتماعی و شاد جلوه می‌کند و این جلوه گری تنها به سبب بیرونی بودن انرژی گیری اوست که برای ذهن قابل درک است. توجه به این نکته امری مهم است که دنیای بیرون را انسانها تشکیل داده اند. درست است که موجودات دیگر نیز از تشکیل دهنگان دنیای بیرون محسوب می‌شوند اما موضوع کسب انرژی در مورد افراد برونگرا و هر انسان دیگری، با انسانها معاشرت و تعامل کردن را یادآوری می‌کند. در نتیجه انسانهای درونگرا نیز برای بدست آوردن انرژی زندگی باید با انسانهای دنیای درون تعامل و ارتباط داشته باشند که این اتفاق نیز می‌افتد اما نکته‌ی ظرفی که باید فهمیده شود

این است که درونگرائی به معنی معرفت به درون نیست. یعنی منظور از درونگرائی ، رسیدن به خودشناسی نیست. امکان دارد درصدی از شناسائی درون توسط شخص درونگرا صورت پذیرد اما این درصد بسیار ناچیز است. به یقین یک فرد درونگرا بیشتر از یک فرد برونگرا به حقیقت وجودی دنیای درون آگاهی دارد. تعبیری که می توان برای این آگاهی بیان کرد این است که یک فرد درونگرا به دیدن یک سیاهی و سایه ای از یک آبادی پنهان در دنیای درون نائل آمده اما هنوز یقین ندارد که آن آبادی واقعا وجود دارد یا نه.

تفاوت‌های عمدۀ ای که از نظر روانشنختی بین افراد درونگرا و برونگرا وجود دارد به این قرار است که درونگرها ترجیح می دهند در رابطه با یک موضوع ، تخصصی و ژرف بروخورد کنند در حالیکه برونگرها بر خلاف آنها به داشتن اطلاعاتی حتی سطحی در باره‌ی همان موضوع اکتفا می کنند. اما افراد برون گرا معمولاً سرعت عمل بیشتری از خود نشان می دهند. این سرعت عمل بالاخص در تصمیم گیری نقشی به سزا دارد. در مقابل ، افراد درونگرا از

سرعت پائینی حتی در امر تصمیم گیری برخوردار هستند اما این، همه‌ی ماجرا نیست. فرایند سرعت در امور و بالاخص تصمیم گیری در رابطه با بروونگرها باعث می‌شود آنها بعداز عمل به کار، به آن باندیشند اما درونگرها قبل از انجام دادن و انجام گرفتن کار روی آن می‌اندیشند و سپس به انجام گرفتنش اقدام می‌کنند.

افراد برون گرا وقتی با دیگران ارتباط برقرار می‌کنند انرژی می‌گیرند اما درون گراها تجربیات و دانسته‌های خود را منبع اخذ انرژی قرار می‌دهند بر همین اساس این افراد برای رسیدن به جواب به بیرون از خود رجوع نمی‌کنند و جواب را در درون خودشان جستجو می‌کنند. این گروه اغلب علاقه مند هستند که روی یک کار به تنها یک مرکز شوند و تنها آن کار را انجام دهند در حالیکه بروونگرها رغبت زیادی به مشترکانه انجام دادن کارها دارند. شاید به این دلیل باشد که حتی در خصوصی ترین کارها تفاوت بین آنها آشکار است. مثلاً اینکه افراد برون گرا معمولاً در اتاقشان را باز نگه می‌دارند اما درون گراها ترجیح می‌دهند درهای اتاقشان بسته باشد که عواملی بیرونی مانع مرکز آنها نگردد. در سخنی کلی تفاوت دو این گروه در این است که به برون گراها

انرژی می‌دهد باعث تخلیه‌ی انرژی درون گراها است. برای دانستن زیاد در باره‌ی این موضوع، هنر تشخیص شخصیت انسانها نام کتابی است که برای آگاهی بیشتر از تفاوتها و شخصیتها و فعالیتهای افراد درونگرا و برونگرا می‌تواند مفید باشد. متمایل بودن این دو گروه به هم به صورتی غیر مستقیم نماینده‌ی ذاتی بودن زیبائی پرستی در انسان است. چیزی که در این خصوص مسلم است این است که انسان بدون در نظر گرفتن وابستگی اش به یکی از این دو گروه ذاتاً درونی است. درونی بودن به معنای درونگرا بودن نیست. درونی بودن به معنای تعلق داشتن به دنیای درون است. در حقیقت هر انسانی در مسیر زیبائی شناسی و زیبائی پرستی، با الگوئی که از درون خویش در دست دارد دنبال زیبائی می‌گردد. برای تحلیل این موضوع می‌توان به رابطه‌های دوستی عاطفی اشاره کرد. در این بررسی متوجه خواهیم شد که هر مردی از زنی خوش می‌آید که چهره‌ی او را به طور ضمنی هم که شده به نحوی در دنیای درونش دیده است. به این صورت که یک مرد از قیافه‌ی یک زن به طور تصادفی خوش نمی‌آید که با یکبار دیدن او عاشقش شود و دلش را به او ببازد. به نظر می‌رسد این

فرايند مسبوق به سابقه است. در مورد يك زن نيز منوال چنين است. يك زن از قيافه‌ی مردي خوشش مى آيد که قبله حتى اگر خيلي کمنگ هم باشد با او در دنيا درونش ملاقات و برخورد کرده است. قبله گفتيم که زيبائي هويتى تعریف شده نیست چنانچه در داستان بي توجهی دیگران به لیلی و تعجب آنها از دلباختگی مجنون به او به این موضوع اشاره شد. بنابراین هویت زیبائی را سابقه‌ی دیدار و ملاقات با آنی که قرار است زیبائی به او تحت عنوان هویت سنجاق زده شود بوجود می آورد. البته نباید نادیده گرفت که ذهن و تفکر غیر بدایتی نیز با شاخصه‌های خودشان که مصنوعی است برای تیپ‌های متفاوت از اشیاء و جانداران هویت سازی می کنند. اما تمرکز ما در این بحث به هویتی است که در طبیعت انسان به عنوان هویت، به زیبائی متوجه است. تصویری که به عنوان هویت زیبائی در وجود انسان تعابیه شده است مثل نشانه‌ای است که به او واگذار شده است تا در جريان زندگی آسانتر سراغ گمشده اش را بگيرد.

بيشتر جدائی‌ها از عدم توجه کافی و دقیق روی جزئیات چنین نشانه‌ای است. جدائی‌ها محصول بی‌دقیقی در جزئیات نشانه‌ها

هستند. حرکت انسان در مسیر یافتن زیبائی راستین، حرکتی بی وقfe و اجتناب ناپذیر است. چنین حرکتی را نباید سرسری گرفت و بی تأمل از کنارش رد شد. چنانچه نمی توان برای گردش و حرکت اجرام آسمانی و ستارگان و کهکشانها قائل به ایستائی بود برای حرکت انسان نیز در این مورد ایستائی وجود ندارد. ضمن اینکه اصل حرکت را قبل اوضیح دادیم و حتی از حرکت جوهری نیز که مربوط به ذات هستی است حرف زدیم. پس حرکت، ذات لاینفک هستی و آفرینش است که در مقامی موشکافانه تر به حرکت در جهت زیبائی منجر می شود که خود این حرکت نیز با محركی به نام نشانه انجام می گیرد. هر چند نشانه، حکم مطلقی از چهره‌ی یک مرد یا یک زن نیست اما در مقام و در پله‌ی نخستین به غیر از این هم معنی نمی شود. با این توضیح فکر می کنم مفهوم واقعی مکمل بودن جنسیتها روشن شود. عاطفه و الفت، مفهومی سوای جبران کمبوده‌است.

بسیاری از دانسته‌ها، هنوز جزو ندانسته ها هستند. مثل جدائی‌هایی که از اموری سطحی مثل وضعیتهای اقتصادی و فرهنگی و حتی سیاسی نشأت می گیرند. این جدائی‌ها تنها برای این که توجیه

شوند پناه به موضوعاتی از این دست برده اند و گرنه به غیر از نشانه‌ی نادرست، هیچ موضوعی در این جدائی‌ها دخیل نیست. حالا که چشم و نگاه ناباوران را دور دیده ام می‌خواهم رازی را فاش کنم. هیچ شکی در این حقیقت نیست که اگر کسی با نشانه‌ای که از زیبائی در دنیای درونش هست در بیرون از خود، شئی یا فردی که صاحب آن تصویر است را پیدا کند حتی دست مرگ نمی‌تواند آن را از هم جدا کند. فکر نمی‌کنم این حقیقت که برای اکثر ما نمودی عینی نیز داشته نیاز به شرح و بسط داشته باشد. تصور نشود که طلاق و جدائی همیشه چنان شفاف هست که مو لای درزش نمی‌رود. بدون توجه و دقق در نشانه و تطبیق این تصویر با صاحب تصویر، جدائی همیشه حاکم بر زندگی است. جدائی یا طلاق عاطفی، عمدۀ ترین مصدقّی است که می‌تواند ما را با حقیقت این بحث آشنا کند. در صفحه‌ی گزارش روزنامه‌ی آرمان به کد خبر ۸۱۵۹۸۶۸۹ تاریخ خبر ۱۷/۲/۱۳۹۴ مطلب جالبی وجود داشت که به پنجره‌ی باور در رابطه با موضوع اخیر وضوح بیشتری می‌بخشد. خبرنگار از خیانت در این گزارش نوشتۀ است و می‌گوید «وقتی علت را از او می‌پرسم به فکر فرو

می رود و می گوید چون شما را نمی شناسم و می دانم شما هم من
و همسرم را نمی شناسید می گوییم: ظاهرش را اصلا دوست ندارم!
(مطابق با نشانه نبوده است) اوایل هم نداشتم! اما تحمل می کردم
اما مدتی است دیگر تحملش را ندارم!» خبرنگار از دیگران در
باره‌ی خیانت می پرسد و می نویسد: «چند نفری از پاسخ دادن طفه
می روند اما یک مرد سالخورده که موضوع سوالم را می شنود
می گوید: زندگی اگر با عشق واقعی (مطابقت طرف مقابل با
تصویر و نشانه) شروع شود هیچ وقت به نفرت نمی انجامد. من و
همسرم پنجاه سال با هم زندگی کردیم و هر روز بیشتر عاشق هم
شدیم با اینکه ظاهرا مشکلات زیادی داشتیم»

گریز به دنیائی که مرزهایش مشخص نیست در خودشناسی
امری عادی است چنانچه ما اکنون مرزهای علوم جامعه شناسی و
اجتماعی و روانشناسی را یکجا برای ارائه‌ی منظورمان در
نوردیدیم.

در ادامه‌ی تعریف و تشریح خودآگاهیهای هفتگانه، خود معنوی
را مورد بررسی قرار می دهیم. خود معنوی واقعیت معنوی درونی
فرد است که بیشتر افراد از آن آگاهی کافی ندارند. قضیه به این

صورت است که بیشتر افراد فکر می کنند خود معنوی درونشان را می شناسند اما آگاهی آنها از این لایه تنها از معنویتی است که ذهن و تفکر غیر بدایتی آن را ساخته و پی ریزی کرده است.

شناخت افراد از خود معنوی ، از طریق روش‌های گوناگون و به میزان‌های متفاوت، آنهم تنها با معیار گذاریهای فکری و عقلی انجام می‌گیرد. روشن است که معیارهای تفکر و عقل غیر بدایتی از درک منبعی برتر عاجز خواهد بود در حالیکه «خود معنوی»، حس پیوند با منبعی برتر است. «خود معنوی» اعتقاد به ماهیت انسان در رابطه با وحدت زندگی و آگاهی از تنافضات فکری در این زمینه و همچنین برخورداری از یک دانائی به وسعت عدم قضاوت است که این دانائی ، تنها ترین سد در برابر تعصبات پوچ و واهی است. عدم قضاوت به این معنی است که معنویت انسان به درجه ای از کمال برسد که به معنویت دیگران خرد نگیرد. این صعود ، عین رسیدن به اوج و قله‌ی صلح با هستی است.

لازم به ذکر است که آگاهی از «خود معنوی» به قدری ارزشمند است که حتی مشاوران و روان درمانگران با تجربه و مجبوب ، پرداختن به این آگاهی را پیش زمینه‌ی اسلامی درمانهای

روانی می دانند. آنها حتی برای ارتقا بخشیدن به سطح سلامت روانی انسان ، مخاطب قرار دادن «خود معنوی» را بهترین گزینه به شمار می آورند.

جای هیچ شکی نیست که معنویت مورد بحث خودآگاهی ، فراتر از مذهب است و در مفهومی کلی ، خود معنوی، همه می ابعاد انسان را در بر می گیرد.

از «خود تاریک» به طور اختصار سخن گفتیم. خود تاریک ، جنبه ای از خود است که اسرار را در خود جای داده است. انسانها گاهی برای فاش نشدن این اسرارها که بیشتر نیز پنداری است و نه حقیقی انرژی زیادی را صرف می کنند. در حقیقت اسرارها بیشتر به لحاظ دارا بودن ماهیتی از نالارزش که تفکر بدایتی به آنها برچسب زده اسرار به حساب می آیند. تمام دستمایه‌ی خود تفکر غیر بدایتی نیز در این خصوص ، از دارائی‌های فرهنگ و سنت و عرف و حتی دین نشأت می گیرد. بر همین اساس نیز اسراری که در خود تاریک یک شخص بایگانی است ممکن است در خود تاریک شخصی دیگر که از فرهنگ و سنت و عرف متفاوتی پیروی می کند اسرار قلمداد نشود.

فرض کنید در کشوری اسلامی، یک شهروند در موقعیتی خارج از کنترل اقدام به نوشیدن شراب کرده است. این عمل در خود تاریک او از اسرار است و او به دلایلی که جنبه‌ی فرهنگی و سنتی و عرفی و دینی دارد همواره از فاش شدن این راز می‌ترسد. بنابراین سعی می‌کند هیچوقت به خود تاریکش نزدیک نشود تا با یادآوری آن تاریکی، عذاب و جدان نگیرد. اما همین عمل در جوامع دیگر نه تنها به عنوان اسرار بایگانی شده در خود تاریک نیست و در واقع بوجود آورندۀ‌ی خود تاریک نیز نمی‌باشد بلکه در چهارچوب خود واقعی این شخص قرار دارد و او خود واقعی اش را با امتیاز گذاری بر چنین عملی تعریف می‌کند.

می‌بینیم که خود واقعی و خود تاریک با هم بده بستان دارند. البته از این ارتباط است که این دو در حیطه‌ی خودشناسی قابل بررسی هستند. خود واقعی چنانچه اسمش گویاست چیزی است که هستیم و دیگران نیز ما را به آن صورت می‌شناشند اما در خودشناسی «خود واقعی» واقعی‌تر از خود واقعی تقسیم بندی شده‌ی هفتگانه است. به این معنی که منظور خودشناسی از خود واقعی، آن چیزی است که تنها خود فرد به آن آگاهی دارد و ملاک

در این مورد آن چیزی نیست که دیگران تصور می کنند.
 با این وصف، هم خود تاریک و هم خود واقعی به لحاظی غیر
 واقعی هستند. خود تاریک چون بیشتر موقع با سلطه‌ی فرهنگ و
 سنت و عرف و دین، نمود پیدا کرده قابل استناد نیست بنابراین در
 جوامع و فرهنگها و دینهای مختلف نیز تغییر پذیر است. خود واقعی
 البته به آن مفهومی که در تقسیمات هفتگانه موجود است باز به
 لحاظ رنگ پذیری از تفکر غیر بدایتی، واقعی بودنش با تردید
 همراه است پس بازنگری این دو لایه در معرفت به خود و آشنائی
 حقیقی با خود نقش به سزائی دارد. در واقع اگر ما تکلیفمان را با این
 لایه مشخص کنیم به یقین از قید و بند خیلی چیزها رها خواهیم شد
 و به سهولت دست به آگاهی از خود خواهیم یافت.
 تصور کنید که شما با یک آگاهی پی ببرید که بیهوده و
 بی اساس سالهای طولانی از کاری نکرده و گناهی مرتكب نشده
 رنج می برده اید. مثلاً پی ببرید که حاضر نشدتنان در فلان جای
 مذهبی یا متول نشدتنان به فلان شخصیت مذهبی و یا شرب
 خمری که در فلان مقطع از زمان و در فلان موقعیت انجام داده اید
 سند معتبری به گناهکار بودتنان نیست و اصلاً در رابطه با معنویت

راستین دخیل نیست. این آگاهی مثل قیچی آهن بُری است که زنجیر اسارت باوری شما را پاره خواهد کرد و شما طعم آزادی را با همه‌ی وجودتان خواهید چشید.

در مورد خود واقعی نیز چنین است. ممکن است ما عمری خودمان را طوری به دیگران نشان دهیم که واقعیت ماهیت ما نیست. خود تاریک اغلب از پنهان کردن خود واقعی بوجود می‌آید. این بیان خیلی آشکار است. ما هر چیزی که از خود واقعی امان بر می‌داریم در صندوق خود تاریکمان پنهان می‌کنیم. مثلاً وقتی من نماز نمی‌خوانم در انتظار عموم، «نماز نخواندن» را از سطح خودم بر می‌دارم و آن را در صندوقچه‌ی خود تاریکم قایم می‌کنم. در عوض مجبورم «نماز خواندن» را به سطح خودم بچسبانم.

ملاحظه می‌کنید که اگر من از اول نماز نخواندن را با دخالت ذهن و تفکر غیر بدایتی، نالرزش قلمداد نکرده و از سطح خودم بر نمی‌چیدم نیازی هم برای صندوقچه‌ای مخفی به نام خود تاریک وجود نداشت. در صورتی که اگر بر من فرهنگ و عرف و سنت و دین غالب نمی‌شد و رابطه‌ی من با خدا تعریف شده‌تر و آگاهانه‌تر

انجام می گرفت همه‌ی این معضلات منتفی بود. پس می طلبد به
واسطه‌ی خودشناسی همه‌ی حجابهای پنداری را از «خود» دور
کنیم.

۷

نماز به معنی راز و نیاز است. در مثال بالا تصور اکثر معتقدان از این واژه تنها یک سری حرکات قراردادی است . قراردادها همیشه تاریکی آفرین هستند. چرا ما باید تصور کنیم از خدا دور هستیم؟ آیا تنها راه دوستی و حرف زدن با خدا صرفا با حرکاتی قراردادی ممکن است. نماز بهترین شیوه‌ی حرف زدن و نزدیک شدن به خداست اما نماز به معنی حرکاتی قرادادی و تکراری نیست.

می بینید که آگاهی ما از رابطه‌ای که با خدا می خواهیم ایجاد

کنیم می تواند سبب از بین رفتن خود تاریک شود. بیائید کمی در این مورد دقیق باشیم.

اکنون که وارد چرخه‌ی خودشناسی شده ایم چقدر به وجودی به نام خدا ایمان آورده ایم؟ آگرایمان آورده ایم حتماً با او حرف هم می‌زنیم. اکثر انسانها همیشه در حال نماز یعنی همان حرف زدن و راز و نیازکردن هستند. اما باید اعتراف کنیم که در خلوت حرف زدن با کسی که به او ایمان داریم عالمی دیگر دارد. لذت‌چنین نمازی به یقین فراتر از لذات نمازهای دیگر است. خود من نه تنها در عالم حقیقی که در دنیای مجازی اینترنتی که شاید به زعم عده‌ای ستیغ‌غروب‌عاطفه و مهر باشد به انسانهای پاک ایمان آورده ام که از خلوت نشینی با آنها طلوع عاشقانه‌ی عاطفه و دوست داشتن را به تماشا می‌نشینم. ایمان هیچگاه بدون آگاهی واقعی بدست نمی‌آید. اما مصنوعات ذهن و تفکر غیر بدایتی مثل تولیدات چینی ناجنس‌هایی دارد. کسی که بت می‌پرستد اگر ایمان نداشته باشد اینکار را نمی‌کند. اما یقیناً چنین ایمانی تنها پشتوانه‌ی ذهنی و تفکری از نو غیر بدایتی دارد و نه پشتوانه‌ی آگاهی و عقل بدایتی.

کتابی از مرحوم دکتر شریعتی است به نام «مذهب علیه مذهب» که منظور و محتوایش برای ثابت کردن این مفهوم است که در طول تاریخ هیچ جنگی صورت نگرفته که ایمان در برابر بی ایمانی واقع شده باشد. حتی یک مورد. مولف در این کتاب سعی می کند این حقیقت را نشان دهد هر جنگی که در طول تاریخ اتفاق افتاده بین دو دین صورت پذیرفته و اینطور نیست که دین رو بروی بی دینی ایستاده باشد. هر ایمانی که پشت آئینی (ولو به غیر از آئین یکتا پرستی) وجود دارد آن آئین، دین آن ایمان است. هر ایمانی را دینی زائیده است. بنابراین همیشه در هو جنگی که به وقوع پیوسته ایمانها جلوی هم صف کشیده اند.

به نظر من در یک ایمان واقعی هر جا که نام خدا یا معبد یا هر وجودی که محور آن ایمان به حساب می آید وجود دارد اگر نام انسان را جایگزین کنیم باید آب از آب تکان نخورد. اینطوری همیشه صلح حرف اول ایمانها خواهد بود.

فرض کنید دو کشور در حال جنگ سر ایمانشان به خدا هستند. آنها چون وارد جنگ با یکدیگر شده اند حکماً طرف مقابل را نسبت به ادعائی که در ایمان داشتن به خدا دارد دروغگو فرض می کنند.

یا خدای خودشان را برتر از خدای طرف مقابل می دانند یعنی حتی در صورت باور به ادعای طرف مقابلشان ، ایمانی را که طرف مقابلشان در این رابطه به خرج داده ایمانی در حد ایمان خودشان نمی دانند. برای هر دو طرف نیز تقریباً غیرممکن است که ثابت کنند خدایشان بهتر یا همسطح با خدای طرف مقابل است تا از این طریق شعله‌ی جنگ خاموش شود. اما اگر نام انسان را جایگزین محور ایمان قرار دهیم در اینصورت انسان قابل بازبینی است و حتی می شود در آزمایشگاههای پزشکی ثابت کرد سلولهایی که همه‌ی انسانها از آنها تشکیل شده اند با هم برابرند و هیچ یک رنگ و بوئی متفاوت با دیگران ندارند. این محک زدن عین فرمول ریاضی است که می تواند حکم قاطعی را برای هر ایمان راست یا ناراستی صادر کند.

البته این سنجش ، به هیچ روی با مفهوم اولانیسم یکی نیست که مفاهیم بشری را در مرکز توجه و تنها هدف خود قرار می دهد. جایگزینی انسان در محوریت ایمان ، رویگردانی از خدا و اهمیت دادن به خود وجودی و هویتی انسان نمی باشد. چنین جایگزینی ، به لحاظ باور و ایمان به خصایص و اخلاقیاتی است که از سرچشمه ای

ماوراء الطبيعی به انسان هدیه داده شده است. پس دلیلی وجود ندارد که تنها به زعم تفکر و عقل غیر بدایتی ، خود تاریک را الحاق به «خود» کنیم.

فکر می کنم حالا فهمیده ایم که ما تاریک نیستیم و خود تاریک ما همان خود غیر واقعی ماست. خود غیر واقعی ما مثل هویتی که «گناه» دارد قائم به هویت غیر واقعی خداست . به یک بیان دیگر ، هر چه ما تصور کنیم خدا دنبال بهانه ای است که ما را تنبیه کند سعی در پنهان کردن و از بین بردن بهانه ها خواهیم کرد. برای این منظور هم باید بهانه ها را در جائی مخفی کنیم که آنجا جائی جز «خود تاریک» نیست.

خود واقعی ما باید دور از صفاتی که برایش قائل هستیم برایمان مطرح باشد. به عنوان مثال اگر من صفت نماز خواندن را از «خودم» بزدایم هرگز دچار به «خود ایده آل» یا «خود تاریک» و «خود اجتماعی» و «خود معنوی» و.... نخواهم شد بنابراین روبرویی و مواجهه ام با «خود» آسانتر از همیشه خواهد بود.

اما اینکه رابطه‌ی من با خدا چه رنگی است و خدا از من چه می خواهد که من در صورت انجام ندادن خواسته‌ی او مجبور

هستم به خودهائی که از آنها حرف زدیم دچار بشوم (که مثلاً یکی از آنها خود تاریک است) جوابش به غیر از «خود» من در هیچ جای دیگری قابل دستیابی و فهم نیست.

همه‌ی انسانها به کارهای بالارزشی که باید انجام بدهند و به کارهای بی ارزشی که نباید انجام بدهند آگاهی کامل دارند اتفاقاً به نظر می‌رسد انسانها تنها به کارهائی که تفکر و عقل غیر بدایتی برایشان تراشیده ناآگاهند و تنها همین نوع از ناآگاهی، پدید آورنده‌ی خودهای هفتگانه است. دقت کنید: همه‌ی انسان‌ها می‌دانند(آگاهند) که دستگیری از مستمندان کار بالارزشی است که باید انجام شود. باز همه‌ی انسانها می‌دانند دست در جیب کسی کردن کار نalarزشی است که نباید انجام گیرد. همه‌ی انسان‌ها می‌دانند یتیم نوازی کاری بالارزش است و همه‌ی انسانها می‌دانند حق یتیمی را خوردن نalarزش است. اما همه‌ی انسانها واقعاً نمی‌دانند آیا قمه‌زنی که رابطه‌ای تنگاتنگ با معنویت و خدای ساخته و پرداخته‌ی تفکر غیر بدایتی دارد آیا ارزش است یا نalarزش. یقیناً حرف مرا تأیید می‌کنید. حتی عده‌ای که در کلام و با رویکردی سطحی با چنین عملی ابراز مخالفت می‌کنند در مقام

عمل شک دارند که در مواجهه با این پدیده چه عکس العملی باید داشته باشند. عده ای می گویند درست است من مخالف اینکار هستم اما نمی توانم در مورد نیتِ عامل آن، از ارزش و بی ارزشی سخن بگویم. می بینید که فهم از امورات هستی که واقعی اند و از همین اصلی بودن، برچسب ارزش را نیز زمینه‌ی اصالت خود دارند در وجود انسان تعییه شده است. اما آن مواردی که غیر واقعی اند و توسط ذهن و تفکر پدید آمده اند از حیطه‌ی شناخت وجود انسان خارج هستند.

اگر دقت کرده باشید هرچه ما از خودهای هفتگانه مبرا می شویم احساس آزاد بودن و پرکشیدن می کنیم. عده ای از دوستان نوشته اند با خواندن این کتاب تاریکیهای نامفهوم و احساس گناههای مداوم و بی اساس از وجودشان رخت بر بسته است و آنها به نحو اعجاز انگیزی انگیزه‌ی زندگی بدون ترس از خدا و در کنار خدا را پیدا کرده اند. از این بابت خوشحالم و در این قسمت، که کتاب نیز با آن به سرانجام می رسد به ثمره‌ی والای حاصل شده که عشق به همه‌ی هستی است می پردازم. آزادی از خودهای مصنوع تفکر، در حقیقت نزدیکی به «خود» واقعی و معرفت به نفس است. عشقی

که از زلالِ این آزادی سرچشمه می‌گیرد جنبه‌ای عمومی در حد عشق به هستی دارد. بنابراین بد نیست یکبار دیگر برای ژرف بینی و درک مفهومِ عمومیتِ عشق هم که شده گریزی کوتاه به هویتِ جنسی بزنیم.

دانستن یا احساس کردنِ مذکور یا مؤنث بودن یکی از نخستین تجربه‌ی انسانهاست که در خردسالی از دلبستگی‌شان به پدر و مادر آغاز می‌شود. همواره پدر، برای کودک حکم عاملی را دارد که به مجموعه‌ی خانواده نظم می‌بخشد. اهمیت مادر نیز در مجموعه‌ی زندگی به عاطفه مداری اوست. جای هیچ شکی نیست که مادر نقش اولیه و تاثیرگذاری در زندگی انسانها دارد. عده‌ای از روان‌شناسان معتقدند برای اینکه کودک یک حس جداگانه را در خود تجربه کند می‌بایست از دلبستگی اش نسبت به مادر گسسته شود. این بیان، نشان دهنده‌ی شدت و حدتِ عاطفه‌ی مادرانه است. چودروف(نانسی چودروف/۱۹۴۴-روانکاو و جامعه‌شناس آمریکائی) می‌گوید فرایند گسستگی که از آن تحت عنوان مرحله‌ی انتقالی او دیپ یاد می‌شود در پسران و دختران به صورتی متفاوت از هم صورت می‌پذیرد.

او می گوید دختران علیرغم پسرها همچنان به مادر نزدیک می مانند. چنانچه می توانند همچنان پس از بزرگ شدن نیز ، در آغوش کشیدن و بوسیدن مادر آزادانه عمل می کنند. همچنین ممکن است آنها در کارهایی که انجام می دهند مادر را به عنوان یک الگوی ایده آل در نظرداشته باشند. یک دختر کوچک در مقایسه با یک پسر کوچک مدتی طولانی تر به مادرش وابسته می ماند. به نظر می رسد از همین رو است که در باره‌ی یک دختر گستاخی شدید و ناگهانی از مادر وجود ندارد و باز به همین دلیل و از همین ادراک است که این دختر بعداً از اینکه زنی بزرگسال شد ادراکش را به دیگران استمرار می دهد. از روند این این فرایند ، هویت او بیشتر احتمال دارد که با هویت شخصی دیگر که بیرون از خانواده نیز است آمیخته و یا وابسته به هویت دیگری شود. چنانچه این آمیختگی بعد از مادر به یک مرد تعمیم داده می شود.

نانسی چودروف بر این باور است که این گرایش ، جهت تولید عاطفه در میان نسلهای است. از این بیان چنین استنباط می شود که آفرینش و در کلامی کلی تر ، هستی به صورتی نظام مند در امر تولید عاطفه است. عاطفه که ریشه‌ی عشق است همان محوری

است که خود هستی و نظام هستی بنا بر اصل حرکت حتی بنا بر اصل حرکت جوهری اش دور آن می چرخد.

در باره‌ی پسرها نیز حس آگاهی از خود، به نحوی تندروانه‌تر از نزدیکی نخستینشان با مادر به دست می‌آید. درک آنها از ویژگی‌های مردانه در مقایسه با دختران کاملاً متفاوت است. شاید برای اینکه درک ویژگی مردانه در پسرها از نگاه به مادر حاصل می‌شود آن‌ها مجاب می‌شوند توانایی خود برای درک احساسات خود و دیگران را سرکوب کنند.

در نظر چودروف، ویژگی‌های مردانه، به عنوان از دست دادنِ دلبستگی و نزدیک شدن مستمر به مادر، نوعی فقدان در نظر گرفته می‌شود. از این رو مردان به طرزی ناخودآگاهانه در زندگی احساس می‌کنند که اگر در روابط عاطفی نزدیک با دیگران درگیر شوند هویتشان به خطر خواهد افتاد. این باور درست نقطه مقابلِ باور زنان است. زنان، فقدان رابطه‌ی عاطفی را تهدیدی به نفس و شخصیت وجودی خودشان می‌دانند. می‌بینیم که هستی کار خودش را با نظمی دقیق و بی کم و کاست انجام می‌دهد چرا که به علت نقش اساسی که زنان در اجتماعی شدن اولیه‌ی کودکان

دارند عاطفه را که پدید آورنده‌ی عشق نیز هم اوست از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌دهند.

امیدوارم در این لحظه از طریق خودشناسی و کنار زدن حجابهای پنداری و خودی، دچار به تولدی دیگر شده باشیم. در «من» و «ما»‌ی کنونی جنسیت بی معناست. چنانچه در وجودی که با او بده و بستان عاطفه داریم نیز حرف از جنسیت مفهومی ندارد. ما نه دختریم و نه پسر. چنانچه او نه مادر است و نه پدر.

عاطفه و کششی که او نسبت به ما دارد در حقیقت عاطفه‌ای عمومی است که اشاعه اش به کل هستی برمی‌گردد چنانچه عاطفه‌ای هم که از ما نسبت به او ساطع می‌شود عاطفه‌ای عمومی و در برگیرنده‌ی کل هستی است.

طبق باور انسان‌شناسی عرفانی، آن حقیقت الاهی که جامع میان همه‌ی افراد انسان‌ها بوده، کلیّیت «انسانیّت» است و انسانیّت، حقیقتی است که به تعداد و تعدد افراد و اشخاص، متعدد نمی‌شود. به بیان دیگر، انسانیّت، کلیّیت طبیعی است که بر هر یک از اشخاص نوع انسانی صادق بوده و میان این اشخاص و افراد در آن طبیعت، برتری وجود نداشته و طبیعت انسانیّت با تعدد اشخاص و

افراد، متعدد نمی شود. با این توصیف ، نگاه هستی برای هر انسان یک نگاه کلی و در عین حال اختصاصی است و چنین نیست که یک هستی برای تعداد آدمها تقسیم شود و سهم هر یک از آنها تکه ای از هستی باشد. چنانچه خدا نیز به عنوان شاخص هستی برای هر انسان خدائی اختصاصی است و به تعداد اشخاص نیز کثرت و تعدد ندارد. این در حالی است که او(خدا) برای همه گیر شدن ، تقسیم نیز نشده است تا برای هر یک از انسانها تکه ای از خدا قائل شویم. وقتی سخن از دمیدن روح خدا در کالبد انسان است برای درک آسان این معنی ما تکه ای از خدا را فرض بر این می کنیم که در کالبد انسان قرار داده شده است اما حقیقت این است که همه‌ی خدا در همه‌ی کالبدهای انسانی گذارده شده و در آنها حضور وجود دارد.

انسان شناسی عرفانی می گوید برای من یک هستی با کلیه‌ی توابع و ضمائemi که می توان در نظر گرفت وجود دارد که من تنها و اختصاصی در تعامل با او هستم. چنانچه برای هریک از انسانها این حقیقت قابل درک است. پس نقش مادری یا پدری هستی که در مقامی معنوی تر نقش مادری و پدری خداست برای من یک نقش

اختصاصی است و در این تعامل ، من فرزند یگانه‌ی هستی یا خدا هستم. در این نگرش ، جنسیت بی معنی است چرا که جنسیت مادری و پدری که برای هستی یا خدا در نظر گرفته شده قابل انگشت گذاری و ماهیت پردازی نیست. عاطفه‌ای که از این باور قابل ساطع شدن است لاجرم متوجه جنسی خاص هم نیست. در چنین عاطفه‌ای گره خوردگی معنی ندارد. حتی رابطه‌ی هستی با انسان خارج از معیار بندی فرزند و والدینی است. گاهی انسان زاینده‌ی هستی است و گاهی هستی زاینده‌ی انسان. چنانچه در رابطه با خدا و انسان نیز همین چرخه‌ی عاطفه مصدقیت دارد. اگر بتوانیم تصور درستی از این چرخه داشته باشیم به ماهیت عشق واقعی پی خواهیم برد. انسان اگر وجود نداشت به راستی آیا خدا قابل اثبات بود؟ آنی که خدا را اثبات و ارائه می دهد مگر به غیر از انسان است؟ پس در مقامی انسان زاینده‌ی خدادست! اما اگر خدا نبود آیا انسانی آفریده می شد؟ می بینید که اینبار خدا زاینده‌ی انسان است!. چنین فرایندی سفت و سخت در هم تنیده دارای موازین و میزانی خارج از هر محاسباتی است که تنها با اعداد و ارقام عشق قابل محاسبه و سنجش می باشد.

حتی وقتی در تقسیم بندی عشق که به انواعی از جمله عشق باوقار، عشق جنسیتی، عشق به خانواده، عشق دروغین، عشق ظاهری عشق افلاطونی و..... انشعاب داده شده به آزادترین و افسار گسیخته ترین این تقسیم بندی که عشق آزاد نامگذاری شده است می‌رسیم در می‌یابیم که باز مقابله و در موازات این عشق، میزانها و موازین اخلاقی قد برافراشته اند و «من برتر»، نهاد را به تبعیت از آن موازین و میزان اخلاقی سفارش می‌کند. چرا که عشق آزاد یک جنبش اجتماعی است که ازدواج را رد می‌کند و آن را نوعی از اسارت اجتماعی و مالی می‌داند. در صورتی که در عشق و عاطفه‌ی مورد بحث ما هیچ موازین اخلاقی قادر به درک چون و چرائی این حالت نیستند تا رد و تصدیقی را در این خصوص لازمه‌ی چهارچوب خود داشته باشند. چرا موازین اخلاقی و قانونهای رایج اخلاقی از موضوع چنین عشقی نمی‌توانند سر در بیاورند؟ جواب این سوال حسن ختم دفتر حاضر است که: «نهاد»، «من» و «من برتر» شخصیت انسان، در دیگ چنین عشقی جوشیده و در هم ادغام شده اند و هر چه هست از یک منبع واحد می‌جوشد. این ورقی چند سیه کردنم / شد گنه از خویش تبه کردنم